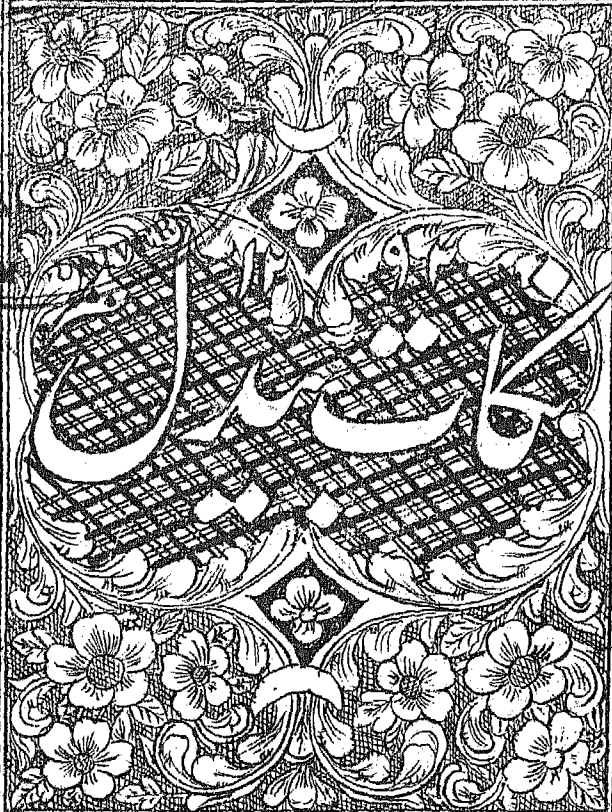


بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين



در طبع منشوری کتب مطبوعه
مکتب مطبوعه دارالکتاب

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE1891

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر منکر نوت نه با خطرات جز به تعلیم پیش میا و اگر ریجلی ایمان داری هیچ جانب بی ادب چشم کنشار یا محی	برگوش تو قاتلی از دنیا بخور	کا نایه پیغام بری انخورد	چشیکه کشانی بتابل بکش	تا از فرورنگ جلوه باخورد
شخص ظاهر را بظهوریت ستا تا مفضل	سبحن کجبتی ناشی آسمان را بر رفت	مغفرت بدیندیش تا با بای خود پستی	قدرت نه تراشی لفظ	اگر باقی اسرار قدمش مجو
در فهمیدی از لفظ و شنیدی گو	اما طبع تو صفت فضل کشد	گملاست درین بهاری من این بود غزل	بجزو زانویه عدم زده ایم بر درخت	که شتاباگر بهر خون شود زنده بگرد
به فسون سستی بجزو شکسته دل خد	سیک که آن همه کاین مان ترازو داد و سنگ	سخن غرور و جنان اثر زبان حرات هست تر	بهر سلسله میکند سطره تو زنجار	غزل نسیدی بفهم خود و غم و در
بجنون سچند زن بی انتظار بکش	ز فخر در گس سری بفسونهای نصیت	تو تپاشی چنگی ره سنگ و سحر کشتا	سحر نشانه غلطی تو خاک از چرخ سستی	سحر نشانه غلطی تو خاک از چرخ سستی

مکن کوفه زانوی تو را باده
هر که دید یافت خلای خود را بر لال شند زان او

الطاهر

اوستا بوزمجرمان لبشنگی است در میان که با ناز و تعلق است بری هست و در کشتا اگر انشای سید است از علالت و دانشان صریحی و دوش در نرم خموشان اگر موش است یک ساعه تمام است سیک که در اسب نبوت طبعند برون زین و کیفیتش معلوم است نه او غیب داین و نه این غیر او شنیدم مجوز طریقت خرام نما می روز خفا آشکار نمی زید انشا که راز ازل که ذکرش کنی فقل نرم عوام که حاشا که احاطت گفتگو است عموم خصوصی نمودار نیست لفظ سخن ما و تو عاجزیم بعد رنگ به خیز و آهنگ خوش ز انگور نیست این گفتگو از دمی تراویم و در دمی میم ملکه با بگویند آشنائی کن	اگر از نوح آدمی ز خود افشار رخ کشتا اوبی تا شکست نکت بشیبه بیست تو بر هست نشسته گری هست بر کشتا اشارت همین یک باد و درینا و جام است و بیانه آورده و طبعش شعور بهر کمال یقین است است ولایت رجوع صفت سکوت حکایت که از چند بر خلق سبب اعتبار بکام و زبان سده مالیده اند کنی شدم از جرات این کلام لبش گشت قفل من کلید دوئی را درین آئین بار نیست جان شور و جوش است گفت و شنود نمیگردد این خم برستی خوش تو در منع معذور من در بیان نوامی بے پروه این خم نیست که درت بلای قیامت و بس	بوس جوع و شهوت شده دامن زنت به محیط آستانه زگ موج کعبه کشتا دل دوست نه لبه بچه و شکسته شقی از خانه طرح کن در صحرای کشتا به قفل زرد فواکشی تیر و نشان ملکه زخمی نه آب و رنگ ظهور یکه طرح جام ولایت نکند نبوت خدایم احداث صفت از دوسو اوتا ابر سیرا و فرستاد سویی جفید این پیام کسانیکه با جوش جوشیده اند مگر با خواص حقیقت مسل چو شیخ این حکایت ز با صد شنید کلیم دین اگر هست اوست بجوش است پیوسته خم وجود هم از درک این گفتگو عاجزیم ز تو که شرافت و از من عیان خم بے نشان داند و جوش او فواکشی تیر رنگ قیامت و بس
از یکان بیگانه کنی با تقای آئینه متوجه به باش تا بهیت خود را منقلب نه بینے رباعی	از بلبل غافل حریف زان	حیف از تو دوری که مقیم باغی
صحبت اینها شو تر است آگه باش	ملکه اگر طبیعت کسی را امل جفت و نفاق دریایی یقین شناس	در آب روی تری در آتش داغ
که صحبت اکابر بد نیافته و بر تو آداب بر طبع خفیش در تافته رباعی	از سحره بیچکس نسکروا با	که صحبت اکابر بد نیافته و بر تو آداب بر طبع خفیش در تافته رباعی
میدان بر یقین که سرکشی که شد	غزل است اگر هست که سر سوزمن آ	غزل است اگر هست که سر سوزمن آ

بی ناهامی رسید به پوسند ز حمت جبت بو
 نفست اگر نفسون و در تعلق بهوس جسد
 بهوس تو نیک بد تو شد نفس تو دام و دود تو شد
 غم انتظار تو برده ام بر قنبر سال تو کرده ام
 چه بود از هرستی بهیسه بتا طه زده ام خن
 نه هوا ای معجبه نیستیت نه فروش تو کس نیستیت
 چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت
 که دام آنکه نامی که ز فرصت این همه غافل
 ز سر و کش مغل کبریا همه وقت میرسد این ندا
 برای بیدل ازین نفس اگر آن طرف کشت
 غل همه عمر با تو قیام زدیم و زلفت بچ خار را
 چه غبار ناله به نیستان نزدیم گامی زاستحان
 چه قدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر غبار
 همه را به عالم پیخودی قدیمی است از می خجالت
 دل نا توان کجا برد الم تر تو دعا جبری
 لبو او نهنه نیستی ز رسیدن شوق تا ملیت
 صف رنگ لاله بهم شکن می جوش گل زمین گلن
 بر کباب عشرت بر نشان نزدیم دست نخل
 نه بدامنی ز چار سده بدستگاه دعا رسد
 چمن طبیعت بیدل ام ادب آتش شگفتگی

بنیال حلقه نزلت او گر هر هی خور و به خستند در
 زده دامن تو میکشد که درین رباط کس در
 که باین جنون بلد تو شد که به عالم تو دهن در
 قدیمی به پیش من کشا نفعی چه جان بیدل را
 گره حقیقت شنبه شکافت و دود دل من در آ
 چه سحر چه حاصل هستیت نشسته شود و سخن در آ
 به بهشت عالم عافیت در جستجو لبشکن در آ
 تو نگاه دیده ای طله شره واکن و کفن در آ
 که بحسب کتب ادب و قافز در برون نه شدن در آ
 تو نهرت آنهمه خوش نه که لگو بهیت بوطن در آ
 چه قیامتی که نمیرسد ز کس را مکتب را ما
 که ز خود گدشتن مانند هزار کوسه دوچار ما
 که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما
 سر و برگ گردش ما به بین چه خط کشد بصد ما
 که چه سیمه بهر قدم او قند هزار آبله کار ما
 قلعه نجاک سیاه زن نبویس خط غبار ما
 بیار دامن ناز زن ز خا س دست نکار ما
 بغبار میرود آرزو بکشید و این یار ما
 چه رسد به نسبت پارسد کف دست آبله دار ما
 زده است ساغر رنگ و بود بلوغ غنچه بهار ما

اشارات گوش نمیدانم کل زان	ز قانون یقین می یارم	که کسارت کی عالم رنگ	رحیم آباد آب آتش نیک
چه آب آنکه سوخت تلاشت	عرق پیاپی سبی شاست	که خاک اینجهان گل کرده است	جبین حرص غم پرورده است
چه آتش گرمی ماوین تو	چراغ و هم زیر دامن تو	کز دود و دماغت را بلند است	غارت شعله خیز خود پوشیده است
که می شک سازد دل گرا	فردنهای فیدخت جانی	کز دور و از آزادی نواست	تعلق گشت و شد به غیر است
حکایت		شبی که زگر به طوفان کاریم بود	حباب اینست دلداریم بود

<p>نفس پرورده دل آه می سخت ز وضع بیدلی بیدل چر آنست</p>	<p>نگاه از چشم حیران گریه می سخت طرس با کن گریه اشکی در است</p>	<p>که ای غافل تو خود چشم بیدل سهرودین وادی گلای است</p>
<p>نکته اگر حصول رزق از عالم غیب تصور نمی بود و رحمت خیر با صلواتی بر دخت متوکلان آفاقت سیکشت و مجربان را نا امید می سیکشت رباعی در روزی کس غرور و می بود از بنده نزع حلقه غنا سیر است</p>	<p>که باید دماغی بگو گرفت نفس گشت زنگار آینه اش ز غفلت ندی نقش ندی آ که سامان اجرا پریشانی است محیطه گزیده اش گل گسسته و سیر تابوت خویش گسسته بنفقت فراخی رسا باشد که ای سرگران بساط ظواهر</p>	<p>برست آتش زنگار سحر خیالش پشیمانی آورده بار بهر کس مدد هم جزوی نبود به جزوی ز داندیشه فال جسد از کتبت سرستان لفسوده چون نقش قدم لوح تصویر خواب طرقی بگوید بیلوی او عدم را عجبش مستحکم کرده</p>
<p>در هیچ کس تنم کرده اصل مطلب چیست و نه مکیه اری بیری پرا خنون سواد می که در دم شب سیر اوراق لاله پیدا چون تنم از دماغ لاله گردد عرق زنا نغزاله پیدا جلای یک شیشه می ناید پری ز چندین پیاله پیدا شکست در دو دم رنگی که رنگ من گردانده پیدا که گرد و پرواز به افشای غم چو بال طاووس بال پیدا که بر در و موسم زستان نمیکند غیر ترا لاله پیدا که میشود این گلو خراشان چو استخوان از لاله پیدا تو مگر بمن نظر کنی که دمی عرق کنم از حیب نمره بر هم ارم ازین دآن همه یک درق کنم از چا که ببوسم آن گل بسنگون سحر می کنم از حیا بمن این گمان نبر و یقین که کمال حق کنم از حیا</p>	<p>اشارت ز پوشیدن چشم خویش کفن همه گریه نیست با خواب زرقدم ناکهای شو</p>	<p>شغل نشد درین درگاه عبرت نفهم چندین رساله پیدا صد بار گیسوی شکبارت اگر سامد پیام پیخته فلک ز صفری که میکشاید برا اعتبارات ستم فزاید چو موج پیدا و چسبک نه لبست بر شیشه اهر ترنگی اگر صبر رنگ بر نقش نام زد ام حبتن گسسته تو اضم چو جوشد اخسرو کی ز دوران حاکم زاده اهل احسان قبول انعام بدعا نشان بنموده گوارا گیر بیدل تخل بنموده هستی بی افروختن نقاب شق کمر از حیا اگر دم ده خط امتحان موس کتاب نه آسمان حکمت ز شوخی طبع دون قدحی نزد عرق خنون و تخمیلی که بر آه دین غم با ظلم شده و نشکین چون خاک لاله برون زنده قدح شکسته بخون زنده</p>

<p>هوس اگر بخون زند بهین متی کسم از حیا خط نقش پا بر قم رسد که منش سبق کتم از حیا من بیدل و عرق جبین که چه در طبق کتم از حیا</p>	<p>در کمال آنچه بهم رسد نه ز لولح نه ز قلم رسد بامید فضل تو تا زمین همدانیا نزل است وین نکته مجاز یعنی عالم اعتبار را سنانی تصور کردن</p>
<p>که تم آن بر حقیقت نیست در مرتبه نهال از تم اصلا نتوان یافت + در مرتبه پنجم به چنان از شاخ و برگ</p>	<p>ایچ نتوان شکافت ر باغی</p>
<p>نیز نگ دوری بار ندارد اینجا</p>	<p>ای اگر گسسته خلوت دگاه اینجا من با تو تو ام چنانکه با من تو تنها پوسته بوم غیر آتش سکنه نکته از قلعه رسته پرید بر سر</p>
<p>چپست گفت نتیجه یکاری که اگر گسسته دیگر دست بهم سید و سیکس درین در طخیال نمی افتاد ر باغی</p>	<p>گر قابل کسب عملی نیز ادیم</p>
<p>از سی جنون داو گریان دادیم</p>	<p>در در طه منکر خود نمی افتادیم</p>
<p>تلاشی ست ویدست و پایی نیز سحاشی اما تقلید موجب تقدیر است ولی موصی دیگر باعث تشییع ر باغی</p>	<p>فلک کسب موقوف بر تکلیف حمالی و گلاکاری نیست بی تلاشی نیز</p>
<p>گر آنکه برقت بد که سر بندد</p>	<p>چون خنسل بیدار شمره بندد</p>
<p>آبی در گسست آنچه گهر سه بندد</p>	<p>از قطره بحیثیت دل قانع باش</p>
<p>سبا و محجب سراسر نیز نگ</p>	<p>ز چشم طالع بان دوش آهنگ</p>
<p>هر جا نقش آبری باشکوه است</p>	<p>غبار انگیزی ابر بهار است</p>
<p>همه آذادی ست افشردگی نیست</p>	<p>درین دشت سراسر مرغی نیست</p>
<p>اگر کوه از من دون شد زمین گیر</p>	<p>تلافی جوست از فیض روانی</p>
<p>که آخر ریخت رنگ دشت ابر</p>	<p>برنگه کرد با او ماند گ صبر</p>
<p>بنجاری کرد باغ شوق آنگیخت</p>	<p>جنون کرد و بان صورت دان</p>
<p>که سیر خلق بیرون نیست از خوشیا</p>	<p>معین شد به طبع معنی اندیش</p>
<p>حکایت</p>	<p>که بر با آنچه می آید هم از است</p>
<p>دران آب یک موج نرفته پیش</p>	<p>برانی که شود غبار ملال</p>
<p>چو گرداب در گردش آید سرش</p>	<p>عیان گشت لیلی چشم ترش</p>
<p>ز آتش جان سوزد موج زرد</p>	<p>برنگی که نتوان از و پیش رفت</p>
<p>ز جام نشود دست سیر و رباش</p>	<p>کرامی عافیت از برم دور باش</p>
<p>غدا نم حسبت چه برق ملکنت</p>	<p>که لیلی دران پرده سه بیندم</p>
<p>حکایت</p>	<p>که در آب هم لیلی آتش نشت</p>

نه افنون بخش نشاندی خوش	به بیلا قتی داشت فوق سبزه	شنیدم که مجوس از صبر دله
هم آنگ فریاد چون تار ساز	شب در روز بود آن طلسم نیاز	نه از سر نه شام گشتی خوش
یکی گفتش این شور بیدار نیست	برنگ نه از ناله فارغ نبود	نفس تا در آئینه اش می نمود
کنده کوه را ناله خفت شکا	معبی برست هر قطره گوهر وقار	حصول تو از شوق فریاد نیست
گر از ناله وصلش میسر شدی	فغان سر سبز باد چو دوست	درین کشیده ناقص نوا بودنت
همونک گل را نگیر و بدام	سنگی در دوزخ ناله معشوق رام	و فریاد دل کو شکار شدی
خنوشی براحت قسم می خورد	نفس حلقه گردن کن در ست	کسی را که صیادی مدعاست
کزین وعظ بجا بخش بار بخت	بر آشفست طاعت ز رسنخ	که دشمنی ز آواز رم می خورد
سپیدی که بی طاقت است و جوت	نیکیست هر کس تسلی طلب	درین حسرت آباد هستی لقب
خنوشی بود زیر مشق فغان	ولی را که از درد خواب امان	همان ناله افشاء خواب اوست
اگر سن نخو جام گل از وصل حید	فغان موج را بر کنار آدرست	جس را بمنزل همان ره برست
فغان سیر سارم سبانه است	نگه گر نشد قابل روی دوست	بر آن آستان ناله خوابید
بشور طلب هر که دزد و نفس	نسیم گل آرزو ناله است	کلید در جیب و جنان است
تامل دلیل دل مرده است	طلب هر کجا پایی افشوده است	خنوشی چو شمش بود مرگ و لب
مپرس از پیشه اسانے نفس دلم	ولی جمع کن تا توان شد خوش	نزدیک آشفگان حسرت خوش
که داماند زیار و بے اندیشه	احمد دیده باید بر آن کس گریست	که پر از محبت و من بسلم

ملکته در عالم آثار کثرت بسیار از دپرد ختن سرایه فرصت تحقیق در باطن است اگر چنانچه بیش قابلیت
نوری دارد و در درون آن من مفرود تا با فزون خیال از تجلی کماهی چشم پوشی و در حضور آبا و کرامت جمال کبک حران
نگوشی **نظم** فرصت داری جزا گمی کار بند بر آینه ات تمت زنگار بند
هر چند بود یک شره و اگر در چشم باز است در حضور زلف از بلند ملکته از فرط کسلی که حار است
غریبی به دواغ تو ای دامن می چید صاحب ریاضت اشکال غریبی می بیند یعنی سبازات که ماده میل است
هرگاه بدماغ صعود می نماید نمائند که عالم خواب در حین بیداری نقاب میکشاید سیمینان بهنگام فرج نیز
صورتشالی بر طالع منکشف میگردد و آن از باقیات عالم خیال است و اگر نه در نفس الامر تحقیق آن
دشواریست و محال شل شعله چراغی که چون روشن شود سرپا در میگیرد و در روشن جریبگرد و تابان که قریبی
بیشتر چون غلبه جوع موجب صفر است و غلبه صفر ماده ایجاد سودا و جمعی را که با سبزه و توجیه است از صعود

این بخار با سطور حقائق و معانی می خوانند و فرقه را که از حقیقت بخیر نیست اشکال و یو و جن سید است
چو دو دها ازین آتش باشد متعلق متصادم نگردد و چه سودا با که ازین صفی است سوخته لطف خان نرسید اگر نیست
باید فهمید که غیر ششای محسوسه بین هر چه در خیال بر تو نمازد و اجمعه سودا می است و خلاص قاعده اتفاق

انچه در نظر باشکلی با غیاث کلمه

من ندیده آنکه در ادب گاه نبات

را اگر کشد رنگ از قد طبع و جلوه قرا

لطیف رستی در آن دیده نقش جوهر صبح

بیج صورت زو و گردون و فیض نبات

چو حاصل است ناسید عیار دنیا بفرست

بهر کجا نرسد بر آرد دنیا زرم یکم ندارد

نگشت نقش و گردنایان و عیار بابل

پرو پیرانه گاه است اگر زندان می شود

بمعجزین نقش خرمی زمره لعل پیدا

یکد نقش نام نشو از دل و دیوانه برآ

اشک کشته تا کجا ساغر ناموس حیا

دشمنه و شت شرمی از نفس اندر آ

نیست خرابات جنون عرصه جولان

دو و چراغیکه از دل پر دانه برآ

ما و من عالم دون مجامعیت و ضنون

نیگ بر پیش من از مونس شانده با

و نانی لطافت گشت مغرور

خرابات خراکت با ست که سار

گواهی بخیر سنگ است اینجا

دو عالم جلوه و در فریاد آید

همه که گشت با سنگ ستیزد

خاقیت درین جنون سرانی نیک

جو عشق مجنون سازد و سپهری دنگ

ز یک سر موج خجلت شود نمایان

نخود لعل جنون از خط زینت بندش

ز بعد مردن اگر نیستی کنار بار و سال

رسید از دیده تامل گذشتی آخر فصل

تو و خرمی صد تعافل من گاهی صد شای

با ولین جلوه ات ز لمار سید و کده اتفاق

نفس رنگ کند چو موج می گوی دنیا

سازد تپ سحر شسته ز نار کس

غیشه بیاز نشکن اندک از خانه برآ

چرخ کلید در دل وقت جهاد کند

نفس مستانه خوش است آینه میانه برآ

ما ز خورت نیست خبر در تن خاکست

ز و بد خواب زن از کلفت افسانه با

اشارت شبی بر تیغ کوچی تو دهم

که از زهرش بجات افکنم دور

مباد اینجا زنه بر سنگ و سستی

نزار آئینه در رنگ است اینجا

مبوجی گزند دست هوس با

قیامت بر دماغ کوه ریزد

زندان اخراج چندین نفر سنگ

عند

ز چشم بست اگر نیا بدول کیفیت نگاه

شوم غلامان ملک اندیش گشتا اگر نیست

نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را دم سید

اگر نویدی چیدین دل شنیدی در آواز

ز صفی از این دوستان زنده رنگ گشتا

کجا است آئینه ناگه عیار حیرت درین

و غافل و مید مید لک خطا نظر نیست

شور جنون در قفا با همه بیگانه آ

قطره خمی خوش زن بر خط میانه برآ

چون نفس الفل پیا تو افسرد گل

از به صفت کو دو صفت همه درانه برآ

کرده منون نفست غره عشق دوست

یک فرخه بخوش کشا گنج زویر اندر

بیدل از فسون گیت خوش آید

ز بیتابی بسنگی خورد و پای هم

ندا آید که ای محمد دم اسرار

که مینا در لعل خفته است سستی

بیک آئینه گر بیدار آید

شکستن سید و دیر و سوره و یا

سر سوسه اگر چنانچه پیش درد

بود آینه کیفیت گل بر سنگ که چشم شوق بازست سجاریا بنی دل سے فروشد که در محفل اندر رنگ ارکان که منم سرفروش حدنگ سی است چرا منم نباشد رستی آهنگ که بے تکلیف می مستندینا اشارت شبی سرگرم حیرت مندیم بالب نظر میکرد ایس	بر بر سینه ویکه اندر شد تامل سود و نغمه یکسانی اوست در شتی باز راکت می فروشد بستی از خرد کردم سوا لے هانا نه پستی می پستی است ناتنی منکرتا شیر مجبت برنگ شیشه در دستندینا دینا میدستی باین رنگ ز شمع می کشته دودی بود بر جا وگر نه خامشی هم بی سخن نیست بهر حضور حق لوت شود که یاد درین بزم رنگ تبول ز صحن عبادات علم و عمل کمال ترا کس خیر نیست شکست تو اینجا درستی نیست خواه از احوال غیر از شکست بران گل کف گر به ابر بهار	زینت اعصابک بی طاقی کرد نقوش اعتبار دشمن و دوست نراکت خانه بنیای ناز نیست اشارت شبی بودم قیاس سری هر کس دماغی است سنان هوایم داد کاسه مخور غفلت که در محفل نیست درنگ نگوی سیم در سیمچه از رنگ بزم خامشان داد بر ابرام که بے قطع نفس این شستن شبی داشت با عشق گفت شنید که یارب چه آرام من لطف که فرش است اینجا دو عالم کمال متاعی بجز نفس در کار نیست برین استخوان قیامت و اشود می طیکه رنگ گهر نقش بست شکست است انجام و آغاز
--	---	--

تو زانک آنهم پس نه قدمی از آبله با طلب اثر اجابت منتقل ز شکست دست و طلب چو نگاه حیرت ازین مکان همه چیز و بقا طلب بطلان شعله خود سری نئے از حین حیا طلب چو غبار سمنه سحر نقشه شمار و هوا طلب تو بدوق منصب اینی ز پر شکسته هوا طلب عالمیکه از تو جنون کند بدم فرست و هوا طلب پس آرزوی جبین ما بچه اغ رنگ هوا طلب	نخل بجهول مقصد عافیت نه دلیل جویند عصاب ز مراد عالم آب و گل بدر جنون برس و گل کجاست صدرا و چه ایشان که گذشته تو ازین دکان ز سپهر گر همه بگذری تو همان بسایه برابر بعضا نه بوس آن قدر فروش شهرت گرفته ز هوای کبر و سرخی همه رست تنگ فروختی دل خرد گر همه خون کند ز کم آوری چه کردن کف پاسبی حلقه نشین ما بخیر ال کردیمین
---	--

<p>شده در غر جلوده به نشان بغبار آینه ات نهان طلب تو بس بود آن قد که ز منی بری اثر خورشید آنکه ترک سبب کنی به چنین رسمی و طرب کنی غزل ز می چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر چویت ر سحر شمع در آماز در پیام گلزار وصل در بر هوا فی شوق استقام ز خاک گشتن چه پاک دارم به سبست و جوهر طرب شتابم جان خون اردا خطایم ز گلگشت ریشه بچند که چرخش افسردگی بسپند به عشق ناز و دل هوس هم ببالد از شعله خورشیدم باین ضعیفی که بار و دم شکسته در طبع رنگ زردم ز سحره خجلت آوردم چه ناز خدمت کشد سرین اگر بهارم تو آبیاری و گر چرخم تو شعله کارب کجاست مضمون اعتباری که بیدل لاشا کند شمار</p>	<p>نفسه به قتل امتحان بر و از میان وصف طلب بخودت اگر ز سر نظر خیال بیج و صد طلب ز تحقیقت آنچه طلب کنی بطریق تدل طلب ز بوی گل تا نوا سه بلبل سدا تهید گشگویت چو رنگ رفیق ز خویش دیگر چه رنگ به شمار کویت هنوز دار و خط غبارم شکسته ملک آرزویت ز بر پاست مگر بایم دلی که کم کرده ام بکویت چو ماه نو نقش جام بند دلی که ترش آب جوت بهاست سرشته نفس هم نقد رافسون و جوت بگرد نقاش شوق کردم که میکش حیرت بسویت که خواب از جنبه ترسین چه کل عرق کرد خاک کویت ز صیرت من خبر نداری بیا رم آینه روبرویت بضاعتم یک تزار می ست افکنم پیش تار و توت</p>
--	---

فکرمه گواه قوت جسم آدمیست سعی و ادای شرائط عبادت و شاید قوت عقل توجیه بر التساب علوم و حکمت
 و دلیل قوت روح پرواز نیست بهر چه نیست وحدت ماده این هر سه قوت مقدار اعتدال غذا است که
 به تقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد و روحی تحصیل کمال و روح بال کشاید بطننا
 محبت ذوا بحال اگر حساب غذا منقو و باشد ترد جسم و طلب وجهیست مانع ذوق عبادات است
 و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و حکمت و توجیه روح از تشویش اینها بر جوع سر منزل

<p>جمیعت و طاعت آن دولت جاوید که خلقتش منکهار</p>	<p>با خشک و تر باید لیس منهار رزقیت که به تر و آید کینار</p>	<p>قانع شو جمیعت دل مفت انگار مناجات کجاست حق</p>
--	---	--

<p>الهی تهست آباد ظهوریم سر پای شکبیتانی عنایم درین در یکسبتن بر و پیش ندایم از فتن کجایم زبان از فتنه خروشت کجاست</p>	<p>ز هستی تا عدم یک دست بیدیم قدیم بیدایم و از خود تویم چه خوابیم از بیانی تویش درین به حیف فتن و آگاه باز پیش کاسل مشک بار</p>	<p>کنندار ساقی صیب آیم عنان ماکه دارد جز کیدان طلب سر بایه شو قیم پا تو حکمایست خن بافتن اندخی حبیب کنا</p>	<p>چراغ خاشی برق کجایم دلیل ماکه غبار رسیدن اقامت آرد و آید جاو شنیدم ز به صبح آینه بزمین قطیر غلام و جگر</p>
--	---	---	---

<p>چو موی بلندش گذشت از کمر ز مریغان چشم اگر آشت است که سر رفته آخر بیا میرسد خلف راز او ضاع اهل رسوم لفظ مود کا سه پور منظر قنادم مگر داب این بیج قناب هنوز از خیالش خیال لم برست سبا دین غبارت پیش نظر شد باطل آب در رنگ غریب کران آب طرف مقتدیت غزل</p>	<p>صلاداد کا می نوشگان راز چو کار بر ابتدا انت است حکایت که سر گرم ترتیب و ستار بود بدین شکل باطل بیج آفت خضر زین ادراخ الفت گرفت جبین از غم انفعال لم برست باین پرده که محررے بادت مباش از حضور خضر فیض چو خوش است گرد و جلال قدر و بخت</p>	<p>مباشید غافل حسن محبان ز موی سر انایش و امیر شنیدم ادب گرد مود کا روم به بست و کفا و شش گرفتار بود که یک بار من هم حکم شتاب ز من مدتی ترک صحبت گرفت ز تشویش کسوت مکش و در بر کفن باید از جامه یاد آید خضر تشنه سلاق آگهی است که این گمان چو قدم نمی خرم گشتی بخود</p>
<p>به دور و زه هملت این نفس چو گل از طبیعت به نشان چو جاب غیر لباس تو چه توقع نه عروج غمزه رفتی نه شاع نشه همه جاست جاو پستی همه است غلبت کاوش از منون به طرب و چنگ آن کن غمخیز در پیوده خوردنی همه سکنه طلبی که از تو بجا رسد به اوست ز سواد و لغت و تشنگ و تر بکلام غزل ای بر نشان چون بوی گل با صد صد و شکیف و کم از مزرع متزیه صد شنبه چای پرورده تشبیه تو تجدید ناز آشفته رنگ لباس آراست</p>	<p>نه اگر از پیش نفس که چه بیهوشی کند پرست به برنگی زدی این زمان که دید پیرین از بخت نه تو مانی و نه قیاس تو چو کشتند جامه ز پیکرت چو غبار و اعظم عمرت و سوخت مایه منبرست تو چنان مر که زگر دشمنی زنده خط مسطرت که لغت نامه عاجزان کنده التفات بسوس گرت حد از بلا سه ضرورتی که رسد ز منصب گوهرت سر آرزو و بیکار رسد ز دماغ آبله ساغر که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه به رهبر عفتا شویم تا گردن یا به سراج دانت یک ریشه شوخ نه ز دستخورد عالم خرمست جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف است به پردگی و دیوانه طرح نقاب انگذنت</p>	<p>به دور و زه هملت این نفس چو گل از طبیعت به نشان چو جاب غیر لباس تو چه توقع نه عروج غمزه رفتی نه شاع نشه همه جاست جاو پستی همه است غلبت کاوش از منون به طرب و چنگ آن کن غمخیز در پیوده خوردنی همه سکنه طلبی که از تو بجا رسد به اوست ز سواد و لغت و تشنگ و تر بکلام غزل ای بر نشان چون بوی گل با صد صد و شکیف و کم از مزرع متزیه صد شنبه چای پرورده تشبیه تو تجدید ناز آشفته رنگ لباس آراست</p>
<p>در وادی شوق یقین صد و دو آیین نه آسمان گل و بلبل یک برگ سبزه</p>	<p>خاکستر پروانه محو چراغ ایمنیت دل راجحیت که خون عقل ز برق جنون</p>	<p>در وادی شوق یقین صد و دو آیین نه آسمان گل و بلبل یک برگ سبزه</p>

هر آنکه شمعش منقح فانی بر پیر نیست نی عشقش انهم فی یوشن قیام بر طبع بیدل به پروردگار دگر بخانی نیست	عجوش محیط کبریا بر قطره سبزه آینه ای صبح یک عالم نفسانه ریشه دل سکت ملکت ریاضت صفای	هر جان برون پوشیده خود را بگوشت مارا کار دشمنان بگناه من بمانست حقیقت رو بر شمس نقول آینه جو
---	---	--

باطن می آورد بشرط اعتدال و صفت بر تو ای کار و با فراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را
با صلاح آورد نیست نه از برای صلاح را نیز فاسد کردن اینجا از کفار از طبیعت زدودنست نه آئینه را بشوق
صیقیل فرسودن حکم قدر دانی وجود از انبیا و یحسین بر ریاضات شاقه ساخت الا بقدر صلاح مزاج و جو
و غیر نیز بدوخت که بقدر ضرورت احتیاج فطر بنیاد جد که کارگاه است روزی در حرکت طبیعتی بر پات
بر صوم و صلوة بر سینه اگر انجبا تبدیل به امر کمال عرفانست **مناجات بجهت حق**

آه ای حیرت سازم چه باشد من چه تو بهیاستان چه هست بجز در غمت چون کلکم غمت چنینم بود در غمت جبینم کم برین یک نقطه لوح بی و شاک من بیدارم از نقشش نیم زخم نقطه خود زده در میسد سرای کسبه زخمت نکاسم سایم خود خوانم خم و پیچ با ابرام کسب می متهم کس ز حیب من برون آید کی	شکست نگار و ادم چه باشد شکست دل بچندین ناله زبانم فرشی دارد و شاک کفی نقشش جبینم استین کم نوشتی آنچه آنرا چه بود نگین گل زده از نقشش نیم چه خواندستی خط منم خود بهر رنگی که دهم شمر سارم که یک دریا ناله ما شوم پیچ تو ای هستی بقدر ادم ز تن چند پیمان شایم ای من	بدانان قبولی تا برم راه سپندم ناله در بنیاد ادم دور و گیش جام من بجاکت آن خط اشتباه نمی دهم چه منم و شاک شناختی قبا ز خط کی رودیش ندار و نسبت حمد تو ادا کن بگویم که رساند کس کشیدن زنگی که گشتم گشتم تو در آغوش و من زانجدا بوجم اندود و ادم خوش نشاند	چو در دم هر زده کرد و کچه آه زیر مرغ دل فریاد ادم جلال بود ماه سستی من ز لب زبیدی میانی نمائید که وحشت آشکارا و نهان لکرات لبه حرفی از خوش چینست خاک را با عالم کس جان چون نه سپهرم زدی بمی نقش بندم بجز جو شمع چه باشد گردن زین پرده آ بیج آلوده ام ای جلوه دریا
---	---	---	---

حکایت بخون کی گفت ای خیر مبارت همان بود نشناخته که لبی شمر شود و خودست چو من زخم از خوشدشت این غیا نمود میدی آن نقشش از ختم صفتها نماند که ذات رخت	دران دم که شد لیلیت جلوه گر ز صبح غبارش نفس زد و سر ولیس نمودش نمود و دوست هر قی زدم خرمم پاک شد که آینه با جلوه و آخوستم ز خودم گم شد دم جت و جهم نامد	ز غفلت چرا نموش در پاخته نخست دید از ان شعله خاکستر ز من بود سوز طلب هم شکار فلک دهم طعم خاک شد دمی که نفس اعتبارات رفت چو من از میان رفت ادم نامد
---	--	---

<p>مبوس رست مشق ز خود رفتی همین گرد افشاند و در نفس</p>	<p>چو لیلی چه مجنون همین نام بود ز مستی غرض نفی نوبست و بس</p>	<p>یقین شد که طوفان ادا هم بود نفس حبیب بر شمع خود رفتی</p>
<p>حکایت</p>	<p>شدم بخود و جام همیشه زدم ز اندیشه در دست پیمانه</p>	<p>اسیدی بول بود آتش زدم شبی داشتیم سیر پیمانه</p>
<p>که عالم همه کلفت الود گشت</p>	<p>درین عشرت آبا و گفت و شنفت</p>	<p>تپ و تاب موج نیاسود گشت</p>
<p>همین وقت میخانه عیش شفت</p>	<p>کرای ساغر رفته از چنگ هوش</p>	<p>ز قتلون تحقیق آمد بگوش</p>
<p>خیال تو مصروف فهم آویدت</p>	<p>دل بسکه در فکر راحت گذشت</p>	<p>تامل نداری نگه سر سرایت</p>
<p>سراغ تسلی ایمنانه یافت</p>	<p>ازین خانه هم دل بجان آیدت</p>	<p>چو تمیز در امتحان آیدت</p>
<p>طلسم ظهور است اسے به خبر</p>	<p>ز دیر و دم تا مقامات دل</p>	<p>در خبا گمان اتلی بسد</p>
<p>نخوشد بید خبر رحمت آب و گل</p>	<p>در اوقات آسودگی تمت است</p>	<p>بنائی جهان بر سر آفت است</p>
<p>ظهور امتحان گاه آرام نیست</p>	<p>خسرو را بغفلت کن مضم</p>	<p>می عافیت وقت این جام است</p>
<p>نه ساز ظهور است میخانه جسم</p>	<p>عیانت پوشید گیهای راز</p>	<p>ز حنا س این نرم راحت گذشت</p>
<p>طرب حدی کس مفت کس میشود</p>	<p>بجایز سامان عشرت کجاست</p>	<p>دل آندم که خون گشت می میشود</p>
<p>اگر نشه دارد آن خوبهاست</p>	<p>ز بس رنگ گردید پیمانه شد</p>	<p>جگر با مجنون جنت میخانه شد</p>
<p>زمین گیرے از نشه راخته</p>	<p>ولی عافیت کو درین عرصه گاه</p>	<p>چو خم میدد نشه عشرتے</p>
<p>که اینجا سمر از جیب دارد نگاه</p>	<p>فنا میست مضمون این حرفها</p>	<p>شکست است مصروف این حرفها</p>
<p>گر آسود که مقصد آرزوست</p>	<p>چو خواهی آن نشه موصول گشت</p>	<p>سر اعش خرابات بی رنگ و بوست</p>
<p>ز اسباب تقصید باید گذشت</p>	<p>نه خم گل کف نه قلع نه سبو</p>	<p>درین نرم تا کی توان شد کرد</p>
<p>که تا طوط با فیت یعنی صفات</p>	<p>مکمل اعتبار خضر در نوع انسانی ظهور نشه است که هر چه مظهر طربش کرد</p>	<p>در راحت نشان نیست یعنی زوالت</p>
<p>هر چند آثار و قوش ظاهر بعناد و شرع باشد اما تامل و دست دام آن جائز ندارد و بی اختیار حکم مقدور</p>	<p>از قوه لعل آمد و بینی گل کردن حقیقی که خطرات قلبی را با نور مروج کوئی موازنه نماید و آنچه بر طاق خیر کند</p>	<p>کار نشه باید رباعی</p>
<p>گل کرد درین چمن بصد رنگ صفا</p>	<p>مکمل شخصی است حقیقی تنزه مرآت</p>	<p>قول فعلی که مشعر خیر و شریعت</p>
<p>مکملته قرب آبی جنون دارد و</p>	<p>زان شخص بدان غیر ظهور خطر است</p>	<p>قرب دنیا پوش درینجا و استقامت صرف و تعلق اسباب است و انجام چه غیر اوست و فراموشی و بی ملامت</p>
<p>مکملته قرب آبی جنون دارد و</p>	<p>قرب دنیا پوش درینجا و استقامت صرف و تعلق اسباب است و انجام چه غیر اوست و فراموشی و بی ملامت</p>	<p>اصل دنیا باطل العدم است نباید و اطوار اصحاب شعور هم نسبت مجنون نشاید و هر با</p>

خیزد خرابات هوس نیست / جز بخت و رضو و شرف نیست
 غزل ره مقصدی که گشت و بختیال هر چه
 ز فغانه سازی این و آن که رسد بختی بی نشان
 چمن حفا و کدورتی می جام منی و صورتی
 ز زبان شمع خیال کن بختی است عبرت انجمن
 هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تکلف
 ناکست بخود چو زار ساد حقیقت همه و ارس
 چو هوا از کسوت شبنمی شکسته نه فرایس
 به هوا کش چو عطر علم جهان منون هوس دم
 نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه گمان
 محکم ز تنگ حقیقت که چو حرف بیدل زبان
 غزل اگر دماغم درین شبنستان خارشم عدم بگیر
 دران دبستان که کسی گردون محکم به خط کشا
 درین قلعه کف اعتبارم هیچ کس سهری ندارم
 ز عرصه اعتبار کوئی سرسلالت توان رد بودن
 نفس چمنیا زه میگاری سبزه نقش بگین نه نازی
 نصیب از عاقبت نزار و حجاب بحر غرور بودن
 با من درختی که طبع غافل خطاست تاثیر القفا
 نرفته از خود ندارد اسکان بسنی رفیگان بیدان
 خیال ناموسم گریبان دوا ندارد بعد بربان
 گوید اقبال هست مافروتنی عرصه نیاز سب
 اگر نیازم زور هست نیم حیات کش غرامت
 دست منظور بے نیازی ز غفلت آلوده است
 غدار و این کتب یقین که ورت انشاکری جو بیدل

ایضا که کین آرزوی دولت فقر / استفتاد دیوار زنگار نیست
 تو هیچ تعبیر سیر سی چشمته میگذر سبب
 نه شکسته بال و پر بیان هوس ای او نه پری عبت
 همه و لی عینال خود که توئی همین قدری عبت
 که درین شکسته و غار پاکشیده گل تری عبت
 چو یقین ز ندو امتحان بی عمر و سپری عبت
 دل شیشه گر بفسار سده طبلد بوم ری عبت
 چه قدر ستمکش بهی که چنین نه و تری عبت
 عدمی عدم علای عدم ز عدم چه پرده دری عبت
 چه شخصی چه عینتی که خودی غلط و گری عبت
 بنظر تو و گوشتها ز فغانه در بدری عبت
 ز چشمک زره جام گیرم بان شکوهی که خم بگیر
 کسی ز قدرت چه دانا کار که دست خود را قلم بگیر
 کمال میزان اعتبارم شست کز زره که خم بگیر
 اگر آمد و رفت این فتنه با دین تو دم بگیر
 که نام اقبال بے نیازی سب که ناید بوم بگیر
 حسد که باد و ماعت آخرت فسخ شکم بگیر
 چو سنگ در کارگاه مینا اگر آب گرد و گم بگیر
 که خاک ناکشته کس درین ره سماع نقش قدم بگیر
 چه سازد آواره در دل که راه دیر و حرم بگیر
 که منت سر بلندی آسجا کس بزدوش الم بگیر
 کشیده ام بارم دو عالم پیش پای که خم بگیر
 کسیکه از جلوه شرم دار شکست آینه کم بگیر
 بصفحه گرانم او نویسم بجز غبار از مسمم بگیر

زبانم قابل حمد باشد دو عالم چون مدنی و حکیم نکره آن جلوه خدایان مخاطب و باطن حسد او صد و سادگی است اینجا زبان تا یکسانی موج پیدا سخن غیر از دلی ساری ناز	که بانام محمد آتشناشد که اگر گوهرش بسیم بود آن سیم خیز خود گوی نزار موج جز با بحر شوند اگر یک تیغ سوار است اینجا و گر خاموش باشی جلوه پیدا صفا می آید از آن گل بود چرخ خلوت بر یک عیان شد	دل از نفس این است آگاه ز آغوش احد یک سیم شود ز احمد بر احد چیزی میزد نگین در احد غیر از احد تیغ چرخ موج و بحر موج است یا بحر خوشی و غم گریبان بحر نیست	ز فرسختی آید که سیر علی لباس رنگ سپید اگر سیمی فرو دانه می شود یکی در یک گمشد اینجا بغیر از سیم کوسج و کجا بحر زبان آرا می اینجا موج خیز خوشی و غم از دلی نازد بر آب و خاک چشم شد باز حباب آب خود خوش نفس است نهان در کف خاک نیست خجاری وصل توان گشت نار و دعا اجابت قرین عیان گشت تعظیم اسرار می سبب طبع و گوری آراست دعای تو که مشو مستجاب برست که از جام دنیا تها سوس برق تا سر آرزو بجرت و دید از قبح ریشه چه لازم نفس از زینت خون نگین در اعتبارستان تمام عصری حقیقت خود
است			
نفس گری می غفشت از دست و اگر نشی از دست آگاه کن ز غم فکری که می نبردی با تو دلت هر چه خواهی گشت	که از انفت می غفشت از دست بزم که دست ساغر گین برستان ز قند انکار دو عالم بچنگ دعا خورتن دلی کار و روش ز می کباب	نفس گری می غفشت از دست بزم که دست ساغر گین برستان ز قند انکار دو عالم بچنگ دعا خورتن دلی کار و روش ز می کباب	نفس گری می غفشت از دست بزم که دست ساغر گین برستان ز قند انکار دو عالم بچنگ دعا خورتن دلی کار و روش ز می کباب
است			
در آئینه ام بود سیاه است عبارتی که آینه بخانه شد همی جام نیاز داشت گوشت سباغ سیرک درش رنگ گاهم	نفس نال صد ناله گفت گو بر آینه که ز قلع نشسته هر جا شود قلع نشسته نگین در اعتبارستان تمام عصری حقیقت خود	نفس نال صد ناله گفت گو بر آینه که ز قلع نشسته هر جا شود قلع نشسته نگین در اعتبارستان تمام عصری حقیقت خود	نفس نال صد ناله گفت گو بر آینه که ز قلع نشسته هر جا شود قلع نشسته نگین در اعتبارستان تمام عصری حقیقت خود
را یک شخص مقتدر و دست باید بود که مرتبه بجا و طبیعت اوست بکمال ثبوت جوهر خفا و مرتبه ثبات سپید آینه آن بحسب میلان هوا نشو و نما و مرتبه حیوان عرض یک با طهارت قدرت حس و حرکات و مرتبه انسان شش مصور نظرت جامع آیات ربانی حیوان آثارنا شناسائی است که حکم ششایی کوئی غالب است تا که درست از سامان تدبیر فطانتش و برافزیده که تاثیر اسمای الهی تسلط دارد	که است جاد و انبیا و در گشت ای زمر عیان اینجا بلانیر گشت نگین در اعتبارستان تمام عصری حقیقت خود	که است جاد و انبیا و در گشت ای زمر عیان اینجا بلانیر گشت نگین در اعتبارستان تمام عصری حقیقت خود	که است جاد و انبیا و در گشت ای زمر عیان اینجا بلانیر گشت نگین در اعتبارستان تمام عصری حقیقت خود

بے اختیار در عذر تحصیل معاش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه و آرائی است و فاضل نسبت تنزیه و
 آرستگی و بی پروائی را با محی عالم مشغول حاصل فضل و مهربانی منعم سرگرم و دستگاه کرد و فر
 بیکاری وضع بیدلان اقامت است یک پرده ز سنا زین و آن نادر است

من آن غبارم که حکم تقسیم هیچ عنوان در نگیرد
 نشد سازم هیچ عیان خون خروشی در گرفتار افشان
 باین گرامی که دارم در زلفت چندین خیال دوغم
 برآه یاسی ست سحر گاهم که گر بلغزش رسد خرام
 دل از فنون اهل طرازی بحد گرفت برده ساز
 نگاه عقلت کمین مار کنار قرغان نش میسر
 چو موج عریضی بی سر دیاتلاش شوقم در قلب عنا
 خوشا غنا مشرب کی طبعش بحکم اقبال بے نیاز
 اگر ز سهار دهر باشد بنای انصاف را شبانه
 دلی که پرورده آب نازش بتش عشق کی گذارش
 گدشت مجنون بوضع عریان چو ناله آزادین بیابان
 قبول سربایه تعلق کمین که آفت بیدل
 غزل همه رست ناخمن آرزو که بکام دل شریک
 چه قدر زشت فاسدان بگذازم دل نا توان
 نگویم نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه بر سر اثر
 شمر طبعیت عاشقان به منسردگی نذر عیان
 بکدام آئینه جوهری کشم اتقانی از آن پری
 بتلاش معنی نازکم که درین مستلزم استخوان
 ز معاللات جهان که به توبه آفرین همه دام و دود
 بچنین جنون که بهستم ز قلم تو که است نسیم
 همه جاست شوق طرب کمین ز کوه دایه غم گل آفرین
 هزار کوچه و دیده ام به تبلی نرسیده ام

اگر سپاس جوهر آرم شکست ز کم اثر نگیرد
 خرابین که یارب درین نیستان بر نوازم شکر نگیرد
 چو کشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسد نگر
 کست جز آغوش بے نشانم چو آسمان خاک برنگیرد
 سباد شمر نفس گذازی عنان این بیخبر نگیرد
 طبع خون آغشته حوالبانی که سایه اش زیر پیکر
 چه ممکن است اینک رشته با جو عقده گیر و اگر نگیرد
 زهر چه گیر و جز آنخواهد زهر چه گردد و جبهه انگیرد
 سگ که تلمیز رنگ دارد پیشش در آب زنگیرد
 چو شیشه رنگ خورشید سارش کیش زربیشه گر نگیرد
 تویم باین رنگ دامن افشان که چین دهن گر نگیرد
 چو شمع خاموش ترک سرگیر تا به ایت سرنگیرد
 من و پرشانی حیرت که ز نامه گل نسری رسد
 ببر تو نامه بر خودم اگر چه چو رنگ پری رسد
 برویم در بیت القدر که باز ما خبری رسد
 تب موج ما خبری گمان که سکه گهری رسد
 مگر التماس گداز من بقبول شیشه گری رسد
 نرم اگر من نا توان تخم بمو کری رسد
 عفت عفت سگ لبکه خور و لکدی خری بخری رسد
 بهزار خون طبع از الم چو سگ به پیشتری رسد
 تو اگر ز خود روی آتشین تجاوز تو خبری رسد
 ز قدر حمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدای رسد

در کمال نظم جنون اثر بگذاخت بیدل پیغمبر			چه قیامتست بران سهر که بهنجویی سهری رسد		
فخج کرد ز سحر زینا سوال			کمال از نور و روشن دل و جد و جاد		
خیال قدرت سر و گلزار یار			نظر را که نگاه رنگ لبست		
لبست از چهره و در سجود نیاز			و گر لبش به سجودت کمر بست		
ز شل تو به خضر حقیقت بنا			که از آستان کج خرم هست بخت		
باین رنگ طاعت ندیست گش			بچون جگر حلقه بر دوازند		
کای حقیقت از نور غیبت حق			همه گویی و از جهان خمیسه		
نار چنبرین کردن سخن خلعت			شده عالمی آتش خون من		
چو خواهم رکوعی بجا آورم			که خون جگر بریزم در دهان		
بویم این کرده ندیست ماکل			که گفت خون صلی مبارک		
ازین نظم برین خون بندم چرا			برو صناع دنیا خندم چرا		
یکی غافل از رنگ ما و توئی			صفا و فضل طبعی که کینه		
درمان آئینه صورت خویش			چو معنی نفعت از نظر مای خلعت		
ز هر جلوه اش صبرتی میفرود			و در خویش و بی رفیق و گر		
گل و دشتش زین غمیر دشت			چو تصویر حیران تصویر خویش		
که ناکه ز کف رفته آئینه اس			چو اشک از لپه پیدان سبزه خاک		
شکست ال انگشت طمان آه			نقشانی ز کم کرده خو و نبات		
نفس خن شد و ناله ماند از صدمه			مهرای از همه و شکاف خستند		
که ای بخت و دان لوح آئینه بود			همان جلوه مایه کشیدت		
طلب پیشه را بقصدش کار			ز خوا بیکه سیدید بیدار شد		
خجل کردش اندیشه و هم خویش			که حد آئینه از جنین ز و باب		
و گرا نفس بر لبش راه داشت			نگه را ز نظر گمان گرفته بخار		
یکی گفتش این افعالت چراست			خطا اعتبارات ز رنگ باز		
مندی کل چمن ز نهاداش			و می چند باغ غیر بر دم سبزه		
مردم بوجم آنچه توان نمود			نبشته اثر مای ناد اینهم		
صفا می است صبح انوار یار			جگر نشسته حیرت قلقلست		
چو گل میکند شوی خنده بان			اگر این نازت تو قصه است		
براد طریقت ز سیر خطا			در و شلالین شو به طاعت		
بقصد ناز آخر است و بس			صراحت زینت خون سازند		
نار می اوضاع در هر گوی			همه شبی و شبی دیده و در		
اگر خون من میگردد در دست			که از طاعت حق درین سخن		
برآند از نیت خستند سرم			نشانند در سجده طاهر جان		
شاد بر خویش خرم و حال			که دوست بر قتل جلال		
نوا آمد ز رنگ عالم دوئی			ز طاق سر یافت آئینه		
گر قرار شد قدر بشکند			بویم بیکه اشک قدس به خلعت		
بیعت نظر باز صد رنگ بود			چنین بر دوا خویش عمری بهر		
هم از خویش اندیشه غمیر دشت			چو گیسو که قرار ز غیر خویش		
نوگویی دلی رفت از آئینه			زده از ناله و صیحه آرام جا		
جهان نشسته پیشین ترکان سنا			زین طایفه ما بهر سو که رفت		
کسی بار بار ز خود نکرده جدا			رفیقان که این خبر یافتند		
که هر بر تو نقش تو و آینه نمود			که آئینه و لیک آری بکفت		
چو گردید تحقیق آئینه و آ			ز زرق و برق خبر دار شد		
بنالید در ماتم هم خویش			برخ افعالی گمانش بقا		
ز تنالی آئینه اگر آه داشت			سهر جایش آئینه گشتی و دو جا		
ز آئینه زنگات حیرت			چو زین صحنه خواندی چو چینی		
نکاهی خویش آینه آید			نفس ز کزاد با هم غفلت نمر		
فردم به خویش آنچه توان نمود			کنو بهشت بگ خلد و دم		

یقین شد که در بحر اسرار من همان بود آئینه دوار من	چو آئینه با خود دور و دور گشت چو آئینه با من بدل مینمود	بیکانی من خلل می نمود خود تا نظر کرده دیگر است
سپار که صفت مرآت او چو آینه گشته تمت رنگ و بو	گل باغ وحدت کونین دو با هم دریا چون سبختی بگو	

تاکید نبوت امر است بعین کشف مراتب جمال و ولایت حقیقی بهم تشریف ده جلال فهم بر هر چه بعد از
رحمت تاویل پسند و در کمال پیچیدگی بی تامل صورت نه بند درگاه مبدل رفتی خفی جلی میو است
اسرار نبی رفرونی میو است خلق آئینه است نور احمد در باب حق فهم اگر خصم علی میو است
سخت فطرت آدمی در تو هم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه نه داخسته که تمثال جمیعت و دو چارگی
تواند نمود در چهار سوی معاملات کف و ضرر و کان سودا می نیارسته که سودی از نقد و جنس عافیت چشم
تواند شود اعانت فضل حق و عیقل حضور عرفان پرداز تا ازین آئینه تنگ نگار برادریم و ادا و قضا
مطلق بساط یعنی طبع نماید تاروی این دکان در پای اعتبار برادریم که با

فردوس با اتفاق ارباب عالم آن سوی ثواب و بر جنت و نجات یعنی این سعد و شمس باور نظر است

جنت نامحکم است و جنت معدوم محض

فردوس گه گاهی ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد ز دست گاه جهان صورت نیم خجالت کشد و دست سماجت است اینکه عالمی از اسیر فکده دست خاک دلت دوست رفت است اختیارم پیار سالی رسید کارم بغیر و حشمت هیچ عنوان حضور رحمت ندارد امکان سازد برای خلق که کاروان مستراح هست ز خود برآورد که بکندی بکنگر قصر به نیایست اگر تعبیرم کشاد کاری ز گوشه گیران میباشی فعل کجاست طغر بنای عالم تو نیز سر کش بج ادب در آتش عشق بالنفوس نظر که باغ و فغانه و وزر فتاده را ز خاک برور یا سیر نام استقامت اگر زوار سنگان شوقی بشکریستی هیچ بدل عقل بکلام فرصت ازین جنت پس از رضوی از کشد	حدیث طوفان ذی عشق خموشی از من زبان نگیرد چو آئینه دست بی نیازان ز هر چه گیر و زبان نگیرد سبک نگردد چشم مردم که خود را اگر ان نگیرد لباز و حشمت پیری بر آرم که دانهم آشیان نگیرد ز صید مطلب سلغ کم گیر اگر دولت زینجهان نگیرد بچار سویی که خود و فرشی رواج دارد و دکان نگیرد بفرز و بانای چین دامن کسی ره آسمان نگیرد که تیر پود از انشاید و میکه بال از کمان نگیرد که شهرت وضع رستیا چو حلقه ات برسان نگیرد که از چراغ هوس و فردی تنور افروخته نان نگیرد کسی چه گیر و ز ساز قدرت که دست فامانگان نگیرد که بهت آئینه تعلق بدست دامن کثان نگیرد شب خون بفرز نغم که نفس شراب بحر شد
--	--

<p>شد آنگاه از دل گرم کس بپشتی کشدم بوس نگرفت کردند آسمان همراه سهرزه خرایسم دل آرمیده چون یکش زنگارش منصب غرض ز لب فصیح و فایان بحدیث کین زبانی زبان نایبندی ای فلک آفتاب خلل طبیعت و شمیم ز کمال طبیعت منفصل سحر رنگ عرض از درسم بحدیقه که شب اوجش استغفار مراد دل بسجود و گرش ای عرق تو زبانی نمی منازم نظر سے چو دانه درین چین سیمال رویش شکسته ام سرور بگهت می کشی ز باغ بیدل با طلب</p>	<p>بطیم در آستین چون نفس که ز بوسه پر کشد مگر مایل نقشش با قره پیشش نظر کشد که فلک بیشتر گوشت نکش ز خلعت اگر کشد ستم ز خفیل اگر کشی به تر از بوسه که شکر کشد که چو موج آبله با سیم غم انفصال اگر کشد مگر از میا عکس کف که مر از براده بدر کشد چو سحر نفس در دگر کشن که شکر و شیر کشد که سباده سی حسین من لبش در دهن تر کشد بقتضی آن همه در بهت که قدم ز آب لبش کشد که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریده و در کشد</p>
---	---

اشارات

<p>نماید ز صغیر عمت بار نه جنان شایان لفظ اصلا تو این لفظ مسمی می تا که جیه میر جیان جنونش تحقیق درون</p>	<p>بجای خفی و جلی آشکار نگوید از زمین کاتب جدا بغیر از غبار تو هم جووان سفرای و هم فلک انبیا رازمینه تنال بپرون ده</p>	<p>بمنجای اگر داد عرض شود و گر حکم شود از نفس منو خیالت بوجهی آشفته است مگر دست بر سر منبرل عیون کس از نقشش این برده است</p>	<p>که بخت ز نایب بیدل جایست از جلوه شمشیر دل کشش لوح محفوظ است و گرنه بقادر عدم فغشته است ز فتنه از خانه ششم دور که بینت از هیچ سوره است</p>
---	--	--	--

<p>چه مقدار حیرت منون رفته است سحر گاهی از چشم بیدار فغم بر اندیشه وضع قانون زوم وزین صورت آئینه کار حسیست که محو تفصیل شد چپا که تزیینت این منحنه سحر کار فرد و ندیک عمر در زیر و بم حقیقت نشد مختلف از محبار بکثرت همانست کاذر حسد</p>	<p>که هم در خود از خود برون رفته است چو شکر گان گسترگ خواب و هم کزین پرده شکر که بر یکش شد بهم بخت این قدرت تا حسیست به نظر ابی فک عرقان کین شالیست از عالم اعتبار تلاش دوی ز دلبه تار جنگ همان یک نوا از بیت این محراب ازین اعتبارات کثرت اثر</p>	<p>نگه داری از پرده بیرون زوم زب ز دگر نیز سبک شد ز احمال اگر گل کند دعا خروشنده سازی نوا می یقین نوا از نمایان سازت دم که شاید بگرداند آن نغمه رنگ دیس از امتحان شد یقین کان عذر خلل نیست در وحدت مستقر</p>
--	--	--

باقیون این تار و پود و سراب جو بهیم زنی نغمه وحدت است چو قانون دو عالم باین دستگاه ز چندین دیان یک سخن آشکار	بر این نغمه نتوان نکلدن نقاب بچندین عروق و پی اندر بدن طلسم است موضوع یک شعله آه ز صدر حرف یک مدعا حاصلست	که این رشته با جمیع کثرت است نیایی گر یک طلبش معجز زن لبه بزرگ در یک نشو و نما ز صدر راه قصه و یک نرس است
نکته تقوی اهل دنیا منحصر است دامن از لوث ظاهر چیدن منع نفس از تشنگی مناهی بلبل در جات خرجات وصفات بیاس ناموس تزه ذات را با سحر	ای ذات پرست از تقوی بگذر آلای را راجیم در حمان چه ملکات	نکته تقوی اهل دنیا منحصر است دامن از لوث ظاهر چیدن منع نفس از تشنگی مناهی بلبل در جات خرجات وصفات بیاس ناموس تزه ذات را با سحر
کو چشم تا مشه بر در اندیشه در عبادت است که سر غرض کیست کاین خزان نیزن چند از غنی آدم نشو	اندا می نفس با در تر و دو خشنود تا در بیضوت دمی سوز گریبان خم شوند عش	کاین خزان نیزن چند از غنی آدم نشو اندا می نفس با در تر و دو خشنود تا در بیضوت دمی سوز گریبان خم شوند عش
حکیم بدیع که می نشیند نفس تا که میخراهد غبار زه میزد و شید بخت آید بطلیدین درین ملکات این غم امروزی که میخراهد نگاه بر چادر و شوختم ز شرم میباید آب گردد نگشتی اگر که در دماغت سوز آگاه که میخراهد	اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار و بهار رم غزالان این بیابان بی نگاه که میخراهد اگر امید فنا نباشد نوید یافت ز دست اگر بماند که بیجا با بجلو گاه که میخراهد ز این باغ افلاک گرداری خنده اقبال بی نیاید	اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار و بهار رم غزالان این بیابان بی نگاه که میخراهد اگر امید فنا نباشد نوید یافت ز دست اگر بماند که بیجا با بجلو گاه که میخراهد ز این باغ افلاک گرداری خنده اقبال بی نیاید
مگر چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال شغل عملیکه بر هوا ختم از همه پیکت بدر آورد بگذر ز شیوه علم و فن در پیر میبکده بوسه زن به قبول درد و طلب اسباب که غرور و فریخ جنون حب ز خیال الفت خانمان بدر که شعله استخوان بوقار گره سبک بر صدر از غرور و خیر و رے اثر و فناء بدین بخت انجمنه مدعا ز طواف کعبه که میرسد بجنون مقتدر آرزو	و گرنه آن برق بے نیازی بے گیاه که میخراهد نه چو موجین بهزاد سدر قدم از سرت بدر آورد که ز قیام عالم هم وطن بد و ساغر ت بدر آورد بدر یک خواتم از ادب ز همان درت بدر آورد نفسه اگر دردت امان دم و دگر ت بدر آورد که مسد و خفت لاغری رگ جوهر ت بدر آورد نگه که گردش رنگ ما خط ساغر ت بدر آورد من و سجد بے پس زانوی که سمر از درت بدر آورد	و گرنه آن برق بے نیازی بے گیاه که میخراهد نه چو موجین بهزاد سدر قدم از سرت بدر آورد که ز قیام عالم هم وطن بد و ساغر ت بدر آورد بدر یک خواتم از ادب ز همان درت بدر آورد نفسه اگر دردت امان دم و دگر ت بدر آورد که مسد و خفت لاغری رگ جوهر ت بدر آورد نگه که گردش رنگ ما خط ساغر ت بدر آورد من و سجد بے پس زانوی که سمر از درت بدر آورد

نظم تامل السن و جان به لطافت بدت نشان
به بضاعت همس آفتد رکشا و کان فغولیت
من بیدل از خم طرأت به بچار دم که سپهر هم
مگر آنکه جامه رنگ ماعرق از برت بدر آورد
که چو رنگ باخته و سعت پرت از برت بدر آورد
سر خود بخواب عدم است که زین برت بدر آورد

استعارات

که افتاد از آغوش مطرب جدا
طرب رفته و ماند جنبیازه
دل اما فرو رفته در چاک و بس
سببشید غافل ز وضع ظهور
نگرد و عیان بیگمان و شک
چو در پاسه خوابیده ز قمار کم
ظهورش در آغوش ربط هم
نه خیزد و نواسته بیکرست هم
درین بزم گر مهر و گنجینه است
ز ربط دو واحد چون خیزند
زبان از دو سو تان غلط بکام
محاسن در جلوه آید بر هم
عرض موجهاست محیط ظهور
ز وحدت بوحدهت قدم نهند
نیایی درین بزم دلش گداز
سر و برگ اثبات وحدت دوست

حکایات

ز بیلا قتی ترک استوار باز
چو چشم از مرز ز پر چادر گرفت
بخند یکدکای دشمن غافیت
نده از کف آئینه است باط

زار باب تحقیق صاحب دله

نه برگ طبعیدن نه ساز صدا
چو بس رشته ناله گنجینه
سری لیک برز النوی خاک و بس
جهانی درین واحدیت دوست
ز تحقیق هر یک بغیر از یک
خوش طیشا کفعل اثر
اتر یک قلم در دوئی مدغم است
ت و تاب بر کنگاره اعتبار
نمودار عکس دو آئینه است
در پاکب چو شد متفق کثرت
خوشیست ساز ظهور کلام
نه کیفیت باده بے باده خوار
کز افحال و آثار وارند شور
اگر عرض و اعراض و گر جوهر است
یکی را بغیر از دوئی برگ و ساز
یکه فی دوئی باب تیر نیست
ششیدم حریفی ترخم پرست
برون جیت چون لغزنا رمان
لفظیکر کفکش بے خود پسند
شبیبه بلایت مزار و دیت
سبا و سمر رشته بر هم خورد

نکته دید در گوشه محفل

ز سر تا دم صرت آوازه
فلق سزگون گشته می سخنیت
صلوات او کای مسرمان شود
که از سر ششی وحدتی جلوه برست
درین هر یک افحال و آثار کم
که دارد ز قانون قدرت خبر
و گر نه جودت زمین همه پیش و کم
ز آمد او یکدیگر است آشکار
نتایج بهر جا اثر ریز شد
و کف تا بهم میرسد شهرت
نباشد اگر ربل لوح و مسلم
نه از فتنه چو شد اثر نه خمار
پندار بر بروی هم میرسد
نواهاست اما او یکدیگر است
منی اعتبار جهان تو نیست
توئی گر نباشی منی نیز نیست
به ظن بر تر که رساند نیست
لعل بیتا طش ز جابر گرفت
برین یکد و تار این قد بخل سپه
پیچ و خم این خوشی سبب
طرب فرست یا بد ورم خورد

<p>اگر یکسده شسته آواز نیست</p>	<p>که مار انضا است خراب ساز نیست</p>	<p>اگر یکسده شسته آواز نیست</p>
<p>پیکستان بی اصول کجایگاه صد محشر فریاد است</p>	<p>پیکستان بی اصول کجایگاه صد محشر فریاد است</p>	<p>پیکستان بی اصول کجایگاه صد محشر فریاد است</p>
<p>خبر آلود یک عالم میداد نظم</p>	<p>خبر آلود یک عالم میداد نظم</p>	<p>خبر آلود یک عالم میداد نظم</p>
<p>الن یکسانی اگر عرض کجایگاه</p>	<p>الن یکسانی اگر عرض کجایگاه</p>	<p>الن یکسانی اگر عرض کجایگاه</p>
<p>آشنایی تو چه صدمه به دست هم نکند</p>	<p>آشنایی تو چه صدمه به دست هم نکند</p>	<p>آشنایی تو چه صدمه به دست هم نکند</p>
<p>یا سیر نام وفا یا سیر احسن انکار</p>	<p>یا سیر نام وفا یا سیر احسن انکار</p>	<p>یا سیر نام وفا یا سیر احسن انکار</p>
<p>که چه حکمت است که درویشان در هیچ حالتی بایک و بد خلق کار ندارند و زاهدان با وجود ریاضت دامن آزار نمی از دست نیندازند فرسودگی جسم را اگر نمی بخش از هم که افق است و آهن را در آتش تیز نمی نهند و در ویشان در دوی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بدایع حیرتی ساخته اند که اگر مرده بر هم زنده بگردند حیرتی پیدا بای آله دارند و حیدریم دامن باشد اندیشه عارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با انگه بر لبش گل شکیه ز نواز الم کونگی ناگزیر یکم تا توانی فریادشان از نگاه مستازیت تا زحمت گوش توانا پسندید و سعی ناپیدایی عبارشان بر صدمه چسبیده تا تکلیف نبینی توانا رسید صلح کل و دعوت مخبر است در طبع ایشان گذار و مستازیت ریشه عوفتی و در سراج زاهد کاشته نرمی طینت در ترک نقیضی ناچار است و درستی طبع در سراج</p>	<p>که چه حکمت است که درویشان در هیچ حالتی بایک و بد خلق کار ندارند و زاهدان با وجود ریاضت دامن آزار نمی از دست نیندازند فرسودگی جسم را اگر نمی بخش از هم که افق است و آهن را در آتش تیز نمی نهند و در ویشان در دوی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بدایع حیرتی ساخته اند که اگر مرده بر هم زنده بگردند حیرتی پیدا بای آله دارند و حیدریم دامن باشد اندیشه عارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با انگه بر لبش گل شکیه ز نواز الم کونگی ناگزیر یکم تا توانی فریادشان از نگاه مستازیت تا زحمت گوش توانا پسندید و سعی ناپیدایی عبارشان بر صدمه چسبیده تا تکلیف نبینی توانا رسید صلح کل و دعوت مخبر است در طبع ایشان گذار و مستازیت ریشه عوفتی و در سراج زاهد کاشته نرمی طینت در ترک نقیضی ناچار است و درستی طبع در سراج</p>	<p>که چه حکمت است که درویشان در هیچ حالتی بایک و بد خلق کار ندارند و زاهدان با وجود ریاضت دامن آزار نمی از دست نیندازند فرسودگی جسم را اگر نمی بخش از هم که افق است و آهن را در آتش تیز نمی نهند و در ویشان در دوی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بدایع حیرتی ساخته اند که اگر مرده بر هم زنده بگردند حیرتی پیدا بای آله دارند و حیدریم دامن باشد اندیشه عارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با انگه بر لبش گل شکیه ز نواز الم کونگی ناگزیر یکم تا توانی فریادشان از نگاه مستازیت تا زحمت گوش توانا پسندید و سعی ناپیدایی عبارشان بر صدمه چسبیده تا تکلیف نبینی توانا رسید صلح کل و دعوت مخبر است در طبع ایشان گذار و مستازیت ریشه عوفتی و در سراج زاهد کاشته نرمی طینت در ترک نقیضی ناچار است و درستی طبع در سراج</p>
<p>دلایلی بی استیاد قلم</p>	<p>در ویش که وضع طینش منقوشی</p>	<p>در ویش که وضع طینش منقوشی</p>
<p>زاهد همه کرد که خدا ساز کند</p>	<p>از طبع درست سیمه اش و کوفی است</p>	<p>از طبع درست سیمه اش و کوفی است</p>
<p>نزد آن قره بیلند بی که زگر و سره و عارید به محیط میرسد شناعتی اگر به بیارید پس صبح می کشم از قبل همه گرفتارید همه جاست نشه بشرط آن که دماغ با بوفارید بسیار که در نفس کسی به بجارید که بجارید زسد به بهمت بستگی زدر یک نان بگدارید قره بر هم آورم از جیب که بر لب بقارید بقتاوگی است گند عصا که قتاوه بصارید کردن بیار می یک نفس سحر به نشود و نمارید درد آفت در بره موس که بخواب آلبه پارید</p>	<p>نزد آن قره بیلند بی که زگر و سره و عارید به محیط میرسد شناعتی اگر به بیارید پس صبح می کشم از قبل همه گرفتارید همه جاست نشه بشرط آن که دماغ با بوفارید بسیار که در نفس کسی به بجارید که بجارید زسد به بهمت بستگی زدر یک نان بگدارید قره بر هم آورم از جیب که بر لب بقارید بقتاوگی است گند عصا که قتاوه بصارید کردن بیار می یک نفس سحر به نشود و نمارید درد آفت در بره موس که بخواب آلبه پارید</p>	<p>نزد آن قره بیلند بی که زگر و سره و عارید به محیط میرسد شناعتی اگر به بیارید پس صبح می کشم از قبل همه گرفتارید همه جاست نشه بشرط آن که دماغ با بوفارید بسیار که در نفس کسی به بجارید که بجارید زسد به بهمت بستگی زدر یک نان بگدارید قره بر هم آورم از جیب که بر لب بقارید بقتاوگی است گند عصا که قتاوه بصارید کردن بیار می یک نفس سحر به نشود و نمارید درد آفت در بره موس که بخواب آلبه پارید</p>

به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خورشید
سرشته طرب آگهان به بهار میکش از چین
عزل گران خروش جهان یکتا سری باین بخت
خیال هر چند پرشاند از عالمی دل برون نزار
نه رست نمی درین گلستان که نو بهاری نکرده
نذار از طبع ما فزون بغیر پرواز پیش برون
ز مبلوی جذبیه محبت قولست امید نا توانان
دلی ستمیده عمر باشد نزار از سوختن بهائی
ز خاکسار و فغانا بهار به شکسته رستاق
باین سرور بگنجم گهر ترک اندیشه فضولی
تجد اضطرار سنگ نزار از اعتبار هست
قدم با بنگ کین نشردن عافیت نیست صرفه برون
دماغ اهل صفانه چند بساط انداز خود فروشی
غبار اسباب چند پوشد صفای آئینه سحر
بان صفایخته است رنگم که بانی کارگاه قدرت
نفس بعد باین میگذازم در گز عالم پرس پیدل

در صبر میفرم آن مت در که بهار رنگ خار
چو خیال سید ل اگر کسی ز تو نگذرد نهار
جنونی انشا کند خیر که عالم را از سن بر آرد
چه ممکن ست اینکه سی و شست لغزیم از وطن بر آرد
سواهی رنگ گلت ز خاکم اگر بر آرد حسن بر آرد
که رنگ عاشق چو سپیکه اصبح بر بختش بر آرد
سزد که چون اشک دلو ما هم ز جاده غم فی رستن
بلغزش اشک کاش خود را چه شمع نیل بخت بر آرد
دلیل صبح قیامت است این کیم دره سحر بخت
مبار و چون بخیه خود نمائی سرت زد اقل کین بر آرد
چه غیرت ست اینکه خیر خود را از جگه مرده زن بر آرد
تفنگ قلاب تپی نماید دس که دو دزد بخت بر آرد
سحر محالست که نفس ابدستگاه سخن بر آرد
کس ست عریانی که مار از خجلت پیرین بر آرد
قلم باینه پاک سازد دس که تقویین بر آرد
چو شمع رحمت بر آید بی که مرگ از سوختن بر آرد

حکایت

و گاه از معنی یقین پیشه
بگرد و باز موج اندیشه اش
بهر گلزمین شوق سر او
بشترک هر یک که نه ناله
فرو رفت چون بجهیب نیا
ز قانون تحقیق بی قیل و قال
شتراری به امان خست نه
بقدر پراشاندن فرصتی
تو خیر گفت امان ما

گره گشت پیرین ریشه اش
نهالیکه صد ناله آماده بود
شتر و ششی برق و ناله
که یارب چه سحر است این
نوائی خیالی پرشاند بال
بدوش خیال نفس بسته اند
کین کرد و طبع ما جیرتی
که گر دید و امن گریبان

جنون با لبسانان نخر پا
ز هر عضو شان دست بند می کرد
ولی سرقر رنگ میشدند
چه افزون درین دانه بود
که اینها غایب و بی غایت
نه آشوب نیست اینجا جز
که آیا میسیم یا میریم
پندار بیدست و پانایم

دوانید و زیستان ریشه
خروش قیامت زمین گیر پا
گره گشته چین کندهی در
صد هزاران مینوایان
که خاک این قدر ناله شخیر
بغیر از تو و گر هیچ نیست
همین ناله میر و دوزخا کس
باین بخود دیا کجا میر و دم
زمانی بداند ریشه امانه ایم

تا مل که ساز او نام تشنه	نخود و در قدر و ارمی اتم تشنه	تا مل اگر بقدر ایجا نیست	جهان ناله و ناله خرابیت
چو آب گشت آبرائی ز خوش	نصد جا که بسات آندیش	که یکدیگر بتقیق خود و شیک کن	کجا میردی کنی اندیشه کن
تا مل بکفر خود افتاده است	اشفاق است		وگر نه صد سخت آزار ده است
شبه دایم سر زانو نمی نسیم	در اندیشه چون یک یک چرخ	که صبحی ز تحقیق پیدا شود	در کلبه حبت وجود شود
که از ناله چون درد منیرم	با سید فال اثر نیز دم	که از ناله در دل غلغله شدم	نفس رخسار طیش دایم
همگی چو شمع فروغ شوند	رستم خیمه ملاسم سجود	چو انجم گیسو لب و زبان	نسیطه قهتیا می لی سچو خون
تنه نسیم گل حبت وجود	طییدن سحر کسب آرزو	همین رنگ زین حبه سا	سرای چو افلاک دست دعا
نقیم کنار موس تحت و ذوق	دو عالم به شیشه آغوش شوق	در نیالته از شک آمد گوش	نوازی که ز آب شد رنگ بین
که آن سر کب نقاش و لیلگی	مهر پرده ساز نیل گانگی	چو آینه خاک ارمی پیش	شوغافل از صوت عالی خوش
فرکش کسب ناله سحر	چو پستی سر زانو غور از دگر	تویی قلیه خود چو محرم شود	تو حجاب خوشی اگر خرم شوی

نکات عالمی بوضع خود خویرند است از احتساب نادانی خلل اوقات کس سببش جهانی سرگرم آتش
 سده است بوعظدهم سزای آب ننگه پاش اگر گفت اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم
 هر چه در انباشی و اگر ناکفست رساست بکشا و عقد و خویش پر داز تا جرات دیگران نخرشی پید است که نقش
 طبیعت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل سنی کمال حاصلت یعنی بلال ابر و در صد سال ماه تو اند گردید
 و کون طبیعت را بگردش ساغر او در حصول نشا از زرگی و شوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد
 فطرت تو کار خویش کن یا توئی در من نیل گنج گریبان عالمی دارد که در دامن نیل گنج
 به یکتانی است ربط مار و پو و بے نیازی را که در آغوش چاک نیل سوزن نیل گنج
 که رقم نوبه ر می پیش خود نشو و نما سر کن با ط آرائی نار تو در گلخن نیل گنج
 نکات ملی مع التذوق اشاره کیفیت است از حضور احدیت حق که آن نشا ثبوت دوام ندارد
 مگر بر بد و مطلق در تینر آباد واحدیت جهان کیفیت مهر و تفجد و امثال است و همان نشا مقسوم ساغر
 احوال و امثال گرویی که از تحقیق جبهه تشدید اند و از ورلقین داعی زسانیده حصول نشا و طبیعت
 تا که تویم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا رنگ آورده هر چند طراوت ظهور در نق تجالیست شد عیبه
 سانه سیکند از بخیز برین کن میکند شدند و بان که رونق هستی و خطا مراتب آداب مشاهده می نمایند
 از ترک حیا آزادی میسر و شدند غافل که این یک مشت خاک چقدر خونها خورده تا نفس آدمیتی بسته است
 و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل جبابی پوسته فطرت

جمعی از پیش خویش آگاهانند طشت خورشید و ساغر باهند بحر پیای سے رخسہ شبنم	بر فلک رفتہ اند و در سپاہ اند چو فرزین بر کج خرامی تبسل کوه پرواز تره کاہنند	بہ سہارا سازند طشت سحر و سحر ہمہمان غریب ستارہ اند تا نگردد خاک جاوہ شمع
گر بہ مہتر لند و گراہند غزل		

نشد آن کہ شکستہ چستی بیل فشرہ فسون کند لفسانہ ہوس طرب ہستی از خود ہم و پر از طلب بخیال گردش چشم او چینیست سرف غبارین ز جراحت دل ناتوان بخیال و ندیم شان بہ چنین زبونی دست و دل و صنائع الم غزل کفت پا عروج چین شود تن خاک عرش برین شود نہ فسانہ ساز حلاوتی نہ ترانہ مایہ عشرتے نزد مہتر قسمت خشک و تر بہ تر و دوس و گر چمن تخیر پیدا کہ حساب رخسہ خامہ اش غزل بہان جوئی بہا غفلت زگر گیسو شاد اگر دیم بوی شکوہ بیرون رنگ شقیق میچکد خون چو شد قبول اثر فراہم خاک گل میکند چشم کشاد بند نقاب امکان بسی میثیش گلیہ آسان بگرد صد دشت و رشتانی کہ قدر عجز رسانیا بے حذر تر و زہر زہد کیشان مخور فریج صفا ایشان نشستہ ام از لباس بیرون و گر چہ لفظ و کلام مضون خلاست بیدل رنگدستی بکدر زمی الم بہرستے	بزمین طیم بفلک دوم چہ جنون کہم کہ جنون کند چہ دوز صفت صغریٰ بجز ہستیکہ ناکہ فرعون کند کہ ز دور اگر نظر سے کنی ترہ کار بہ طبع کینند کہ مباد آن کفت بازین بہ فسون شمع و فسون کند کہ سرخی اگر کش و ہم ہزار خانہ ستون کند رود و چنان و چنین شود کہ علاج بہت و ن کند بہ فسون پردہ گوش ماچہ اسید مینہ برون کند کہ نہال بخت سیمہ مگر گل آور و شجنون کند بتال گہرا کنند قطر سہرہ کہ فکون کند زہرین بود خواب نازیم و تحمل باقشش دارد سپرس از حال یاس محزون مانع گفتن زایش دارد فلک دور زمی غبار ماہم زہر یابی تو کاشن دارد کہ رنگ ہر گل درین گلستان بیخیز و تابن دارد سہرا نفس سوختن نتابی بخود بیدان تماشن دارد وضوح مکروہ جامہ ریشہان نہر شاشش بر اشن دارد بر خاشی نیز ساز مجنون نہرا آہنگ فاشن دارد چو کعبہ ہر کس بخوان ہستی دہن کشودت اشن دارد	بزمین طیم بفلک دوم چہ جنون کہم کہ جنون کند چہ دوز صفت صغریٰ بجز ہستیکہ ناکہ فرعون کند کہ ز دور اگر نظر سے کنی ترہ کار بہ طبع کینند کہ مباد آن کفت بازین بہ فسون شمع و فسون کند کہ سرخی اگر کش و ہم ہزار خانہ ستون کند رود و چنان و چنین شود کہ علاج بہت و ن کند بہ فسون پردہ گوش ماچہ اسید مینہ برون کند کہ نہال بخت سیمہ مگر گل آور و شجنون کند بتال گہرا کنند قطر سہرہ کہ فکون کند زہرین بود خواب نازیم و تحمل باقشش دارد سپرس از حال یاس محزون مانع گفتن زایش دارد فلک دور زمی غبار ماہم زہر یابی تو کاشن دارد کہ رنگ ہر گل درین گلستان بیخیز و تابن دارد سہرا نفس سوختن نتابی بخود بیدان تماشن دارد وضوح مکروہ جامہ ریشہان نہر شاشش بر اشن دارد بر خاشی نیز ساز مجنون نہرا آہنگ فاشن دارد چو کعبہ ہر کس بخوان ہستی دہن کشودت اشن دارد
--	---	---

تجدد شری کلونی بہت کہ چو شد گل معرفت درویش جہانی درین زمیں قبح چو طالب نقاب قبحش بود	بارشا داوخل شود شکش زہبان ابرو خارشع نیز از کلونی بدش نبود	سہرا ہر کس کیاست بیامش خشاو کاشی مرد سلامت گل باغ تنہائی بہ تجریدہ طلب کرد پیش
---	--	---

از نشان دادن گفت بگ و بار زونا همان بود بازش بجا شد این بار چشم منی فطر سجود ساخت و رسوا رخ نیا سری گرگنده در گریبان خویش عبث مصدر در دوشه شود نماید که این شیوه ناقص فن چو گل کو بهار کرد و خوش گرچه چشم شوخت معما شود نیستی روح منضمه ام محبوب محالت در دیده اعتبار زمین آسمانی کند حیرت که ای خفته اعتبارات خام صدقانی که از سما زنده اند چهره و صفات غمزه سائب شسته کاین چهره ها را و از نام دور زلفش شوخی اطباء بود از ان منی بی نشان دوم تحلیل زانی زانی گل نشاند کافی که در دم زارتی بود غبار کرد و او را جسم بود با سیمیکه خود را توانی ستود زهر موج پدیدت شود و گر اگر شوق مصورت نیستش	نشد نخل شوقش تسلی بهار که هست از دوی دست چو بجا ز سدا دل سائل دوی جلوه گر ز خلق انجمنی حواشای خوش به بند همان گل بدایان خویش بجو در گریه کمر می شود دو عالم شرف بر هم آورد اگر غنچه کردی را غنچه است	دگر از تحقیق رنگی نیست نمونه است چشم از غدا دور تسلی از آینه شش از نو حباب است از سبک دماغ عیلا به سعی طلب موج خاسته گلی رزمین گاه آسمان نشی درین گلشن افشاید تا مل درین صفا کاف بود	مسبوش چو گل سال می گرفت عبار دوی چون ناله توئی صفا جلوه شد رنگ گفت زهر موج جوید سماع عیلا اگر دارد امید جمیع تماشا بدوق نگر نشان که غافل از آرزو رنگ کمال لصد رنگ خطره که آمد بر تو از و اسم تحقیق پید شود نفس کشش دعوی حق بود نمایش ز می علم تا که نیست باین رنگ شد گلی تر جان زهر هم کیفیت شد پدید نیز از فیکه که در دست و پس صد آبروس کاروان را باشد نوازی منصفی آمد بهار تقدیر خود رفت مطلق شد پس نشد بود بر هم ز دم کجا بود چه بودیم چه هستیم همان اعتبارات پیشتر کم لصد رنگ اری ظلم خیال زبان است چون موج در فک که در کام در یست چندین نگاه است در چشم قربانان
حکایت			
نمنا پیشش نمود منظر آب که گرد از امکان و بکار ره بر ساحل زنده حجت است مقیه چه گشت مطلق کدام تو غایبی یقین شمر و خواه تو غم غباری ز آواز غیب همان شجر کاروان بازماند ز گرد و من و مانو دار بود نبودت خراسم منضم گلی در نظر رنگ گرد انداخت که میگفت منضم و حق گوید همین نام بود و همین نام بود ز جیب همان جلوه گیر و نم ولی حجاز شور و خور و جیب چه دریا بی از شوخی راز خویش	که در حجت آباد و محضر وجود نیاید به تقیید طلاق است تقدس بان تنه و یان ز دات احمد چه مید عیان نیست زین گفتگوئی جهانی ازین نمره متنا از ان نمره به خیال آ یکبار بر حق گفتیم و حق نفس از استخوان نرم کونان تیار که من کیستم سبا طیکه تا دم زنی بر هم یقین دان که در عالم غایب درین بحر کسوت ما تو بوقت خموشی نماید عیان به تحقیق این جلوه بی نشان	که در حجت آباد و محضر وجود نیاید به تقیید طلاق است تقدس بان تنه و یان ز دات احمد چه مید عیان نیست زین گفتگوئی جهانی ازین نمره متنا از ان نمره به خیال آ یکبار بر حق گفتیم و حق نفس از استخوان نرم کونان تیار که من کیستم سبا طیکه تا دم زنی بر هم یقین دان که در عالم غایب درین بحر کسوت ما تو بوقت خموشی نماید عیان به تحقیق این جلوه بی نشان	مسبوش چو گل سال می گرفت عبار دوی چون ناله توئی صفا جلوه شد رنگ گفت زهر موج جوید سماع عیلا اگر دارد امید جمیع تماشا بدوق نگر نشان که غافل از آرزو رنگ کمال لصد رنگ خطره که آمد بر تو از و اسم تحقیق پید شود نفس کشش دعوی حق بود نمایش ز می علم تا که نیست باین رنگ شد گلی تر جان زهر هم کیفیت شد پدید نیز از فیکه که در دست و پس صد آبروس کاروان را باشد نوازی منصفی آمد بهار تقدیر خود رفت مطلق شد پس نشد بود بر هم ز دم کجا بود چه بودیم چه هستیم همان اعتبارات پیشتر کم لصد رنگ اری ظلم خیال زبان است چون موج در فک که در کام در یست چندین نگاه است در چشم قربانان

مکمله منی بیا ان نسخه است از سما تا مل لطیفه و انگار فته اند و از فقر تفکر معانی خاصه دریا فته که حصول این

و عدم قطع است و مراد ازین معیت امتیاز رب و محبوب یعنی فهم مرتبه دینی و ادراک حقیقت مبنی قوتی است بکجه تمیز این مرتبه غیب مطلق را باشارت احدیت منصوب کرده اند و بواسطه ظهور این تمیز در شهرات		
این سوی شمار را یقین جسم	رباعی حق میگویی در سنل فی ابهم	اینما فی عبارت واحدیت باو
نکست صحبت دانا در عالمی	چو شمع از میان بغرض عدم	کیانی من کرد خیال دو عدم
که معموری سوادش و بنابر عظمت است عطیه است غیبی و مونسیت عرفا در مصفا که آتش کبد و رت انسان است غنیمتی است لایبی جهانی فکرتن پروریا مرده است حاصل زندگی که است و عاقله شکله خود پستی افسرده را می از چنگ طبیعت کجاست درین آئین از هم تارکی و لاهی شمع روشن نمی توان کرد و از غلبه بی اتفاقی بلایع شرکان بهم نمی توان آورد و اینجا سوسه حبش و غیبت و دو دروغ کمالست و وسوسه حرص و حسد شک پیر این خیال تا چشم با لغات هم نشود و اندا بروی مرسته که ندانند ریخته است و تالسب بجهت موافقت باز کرده آید شیراز و اخلاصی که نه بسته اند گیسو چو بیت با پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت و اختلاط طمایش از جدائی مایه یاس و ذمت سازد فکله با مرید شکوه عمر و دیدیمت هست و جوها حاصل که و کید برین تقدیر مجبی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آ این مقام نباید اندیشید و در جمعی که است شمام انشی توان کرد از نتائج و حشت حصول این چنین غنیمت		
غزل جهان خلق از خلقی آدم است آن سکو این سخن گویش عالم بسکه مردم تنج و جیبش زنده اند معنی و خواهر صند نه باشد هم	باز در اصناف آدم آدم محرم است با چنین موبیاء عالم غرقه طوفان آدم زخم چندانی که خواهی جمع کنی هم از ازل این مین که دار و خورش از کرم	لوی انبی در ضرایع و هنر تران یاقین در چنین کسروت احتمال نیست خون منقذ دل یک نقطه شمشیر است ایکده فدا نمیشد شمشیر است
غزل چه رسد زفته معنوی بدایع خیر خیر در محبت با اگر زنی گذر ز ساز و فرشته بوداع قافله موس دل جمع فاقه کس تو پس نگاه که در چین ادب موس انتظار چه عیبت چو شرک تا گشتی تری گذر ز جاده خود سر لبشام عیب گذشتگان کشتا ز لب تر زبان موس جلالت این چنین نه سر و نه جبهه گره زدن ز سمداد من سخته نه نظم غمسم سیکه		
ز پری پیامی اگر گشتی بدکان شیشه گران بسکه که بکام حاصل مدعا تلاش رشیه سر شد شر نگذشت محل معج کس ز محبت با جز به بل صمد چو سحر چاک دل آب ده به ملک که خنده زنده شد ستمست رنج قدم بری بحر ام آبله و سر اگر از حیا گذشت نه ایسانه پرده کشش بهوا چه فکله که نیکش تری از طبیعت نیک زده ایم دست بریده بر زمین چو نهاده بی کمر		

سرو برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
غم به تفریح عافیت بشود و دهرت بهوش کس
به صنفیک تیغ اشارتش کند استخوان جفاکشان
شغل تب و تاب بیدار تا کجا بکشد و بال برافشان
بهر اگر چه شش فتنه چهره تراشه که شب فتنه
غم زندگی بکجا برسم شستم سوس به که شش برم
سکه که فطرت منقطع بخیال سبک دم جمل
ز جنون فرصت بر نشان تر دو دم آینه وفا
نگ و باز عرصه بی نشان خیال میر و مگس
انبار عالم و هم وطن ز رسید که کنه وطن
بد و دم تعلیق آب و گل شود از حضور دم جمل
ز ترانه کنه نو خمر که خورشید هرزه گمان سبزه
کلفت قصور زندگی ممکن بگردان آگهی
کشا چو بیدل پیچیده در ترانه بے اثر

یکی بر در آشنای رسید شجاکش جواش که ادب بهر طلب بشیه شوق گفتا هم و گر بار از ان خلوت آید هرین برده کاین که شسته بجائی که تمثال و هم شمس ببازار شد سبزه بیخبر	حکایت به بنفش تمناش تحریر کرد که شمع وفای ترا دهم که ای مدعی بگذر از اجرا چو لفظ از معانی تشنید بر به آئینه داری سپاس بوس	مذا آمار خلوت استشنا رفیق غم و عیش میزینام عبث خویش را صد حسرت بوحدهت سر و دم در کار نیست تو هم محالست تو را دوست	چو شرکان شیم خوش است که بانی که دارد برین صدا اگر گل و گریه آینه ام نخواهد ایام بر تو باز بهرات حق عکس آری تو من باشی تو این چست که در کج خفاک مدش نظر
نقبال پرسید کای او ستا بخندید نقبال کای به بخند قصه کرد و در بخت خرم زمان شربک مغزش بشو کشید	حکایت بگو تا چه چیز انجمن بخت درین پرده حدس تو که بخند هجوم برافشانی طوطیان که دوی لبینخ گو خریه	همانکه این بختی با سرگ نیلیست بی که تخم حور دل ابد از خوشی با شور سنان سوسن شود و کشتا	ناخسان نیست یا سرگ که چون بشکند جبال بر سر به تخم که درین وطن کرد و مو بشایخ بلندین است شایخ

<p>ولی همچنان سس کشد انتظار نسیسی به بندی وزیدن گرفت افشارا کیس طوطی خوش نوا پرافشانی طوطی آواز شد گل نقش یقین شد که از تخم خم و لعل عقل داد که حاصل چو بود نکته لبان عالم از در بسته با</p>	<p>نه بونی بر افشاند از خانه رنگ سحر گاهی از اقتضای شگفت سعد و ازد و دوش شاخ افق چو شور شکست که و ساز شد دل و دشت از یکدگر میش رفت قیاسش نقاب تلی کشود باین رنگ عرض اثر بید</p>	<p>شتاب بهوس گشت خاک رنگ که تخم خوش طوطی آرد سبار کدوئی معلق ازان تند باد دران سرزمین داشت سیر هوا بیگبارگی ابله از خویش رفت رم طوطیان نمیکشد بال و پر قیاس خزان نیز بر بید</p>
<p>کو سهاریت انچه لب بر می آرد بدل و اینجایی که دلت می آید باز پسندی تقابلش نفس شهم سیاه کاری بے اثر بیانا له را در آهنگ می غلط اندازد و اگر اعراض بر طابع مخالفت نیکی شیت غزل شکوه سرگردا که نوای پرور</p>	<p>کوه سهاریت انچه لب بر می آرد بدل و اینجایی که دلت می آید باز پسندی تقابلش نفس شهم سیاه کاری بے اثر بیانا له را در آهنگ می غلط اندازد و اگر اعراض بر طابع مخالفت نیکی شیت غزل شکوه سرگردا که نوای پرور</p>	<p>کو سهاریت انچه لب بر می آرد بدل و اینجایی که دلت می آید باز پسندی تقابلش نفس شهم سیاه کاری بے اثر بیانا له را در آهنگ می غلط اندازد و اگر اعراض بر طابع مخالفت نیکی شیت غزل شکوه سرگردا که نوای پرور</p>
<p>شکوه سرگردا که نوای پرور عالم از حبس این خروش پرست</p>	<p>لطمه عند کیس بهم نوا س دگر گفت کاشوش زانج بسیار</p>	<p>والم این اندوه بر که باید شد شور زانغم درین چمن یارست</p>
<p>شکوه سرگردا که نوای پرور عالم از حبس این خروش پرست</p>	<p>لطمه عند کیس بهم نوا س دگر گفت کاشوش زانج بسیار</p>	<p>والم این اندوه بر که باید شد شور زانغم درین چمن یارست</p>
<p>سیرانی زلال جمعیت بی وسیله فتنه لبی شراب خیال طلال تا از خود تنی نگر دید بآئینه واری آفتاب نرسید و صدق نامه بختگی سفال بر نیاید هم آشتی از موج گوهر چینه حباب در کفش تشنگی استعداد در یاکشتی بهم سر ساند و آئینه باندک پرواز باطن آسمان را لقمه سیگر داغ و ظرفهای خالی کیس قابل بر کردن اند و جامهای لبر زیکیت فردرختن گران بهای جسم اگر بیایه سبک و جی رسد از استعانت ریاضت و کدورت های دل اگر آئینه دار صفا گردد و بصیقل کاری خراش محبت بعین دست از غربت طعام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بدین دهن از غبار انتقال چیدن پستی فطرت مال عروج نکته ید سنگ را از پیری در گذشتن نشه پیامی حسن عیاست و خاک را هم از گران پیر و ن تاختر معنای لطافت هوا خلاصی معده در همه حال مستعد جذب که کماست و امثال در جمیع اوقات ماده</p>		
<p>دروا اعداد اقل از صفر حکم آوری معده خالی کن با ج عزت معنی باری</p>	<p>کیسه خالیست اینها بگرچه آوری چون صفا آئینه ات گیر بهائی زیگری</p>	<p>غشایان و انتقال شیط فیض خواهی در دواغ لغت را</p>

سخت ترین از دکان ما و تو این بزرگ	سیکته دیوار بر سر کوه دل ز تعمیر خاک	آب شادای بخیر از خجالت تن برود
تاکر تیرت خود به سینه راه جنگ عالمی برودیت کشاده است و تا پنج طاقت در استیلا	نوازش نزار ناخن بر پیش جگر اماره ضعف اختیار سے سیرست و در دفع بلیاب اضطرار و شکنجه ابرو شکر	صدا از شکافتن فاخته غار غزل
دام آسوده لی غریزین گیر نیست	هر غباری که درین عرصه طوفان برفت	همه از شوخی و بیداری جولان برفت
گرد و هرگاه که بر نهشت پریشان برفت	دلف خارشده آن پاک زو امان برفت	استخوان خندیده وادی غفلت پر
چشم پوشیده همان جهانی آئینه است	دنه آفاق عبارست چو زرگان برفت	این گدازنده آخر بچه سامان برفت
ای بابا شعله که در دگر بیان برفت	تیره دارست فلک با تو قدر فزائده است	غیر در غفل تحقیق نداری شمر سے
		علم فتح با شست که نتوان برخواست

غزل سن در پیشانی که کم نیست مقصدش
ستم زدوق گذشتت از عباد که چه عاجز
هزار بار یک تنگش زده ایم بر دور عاقبت
خوش آنکه خط بفسون کشی سر عقل غره بخون کشی
به شهید تیغ و فاکر اسد از هوس دم میسر
دل زده تب جبت و جوهر مهر گشته آرزو
بخیال آئینه دل از دو جهان تنگش خجسته
سبوحی مطلب بختان چو سحر چه در کس از نفس
نه سحر که ساز خنجر کنم زدی که نالم و خون کشم
کینه از حقیقت بی اثر بچه ای دمیت خسته
غزل نهشت پر دای عرض جوهر صفا آئینه فرنگش
کست زان چشم خسته نامل خیار اسکان بیان سهل
بر غدار که ز کس او کند نجا چه ز کس ابرو
چو سان ز غلوت بزین خوار نقاب کشوده بازین
قبل نهانش نه جنون کن سراز گداز بگردن کن
اگر دو عالم غار ناید بشوق خجسته بر نیاید
ز سر گذر چشم بدین کس نشد محرم قتل

قصیده خون نرسی مگر زبان خجسته قاتلش
ترمی اگر نکند سخن ز شکست آنکه کن گش
چو سینه که شکستگی فلک بدین حاشش
که مباد تنگ خون کشی ز تو هم حق و طاشش
که گنجت منطقه فلک ز شکوه خرم حاشش
چه هوس که تحفه نیکت بنگاه آئینه تاشش
بچه جلوه هاشب خون بریم کفش ششم به تقاشش
که ز چاک پیرین حیا عقیقت در دم سایشش
من بنوا چه فنون کنم که رو فراموشی از دلش
سختیک که در زرد نظر طلب ناله بیدیشش
قسم امثال که در پیدار گس زیا قوت شعله ز گشتش
مباشش انسون سر در غافل هنوز بوستیت ز گشتش
زوان خود و چو چشم آهوتار جنگ زده تاشش
که شش جبت همچو معج کوه بر حجم آغوش کردش
ولی بدوق نیاز خون کن خاصه کل زنده تاشش
چه رنگا پرنگیشت و یسیر انجیکه نیست ز گشتش
کجا است آئینه تا نامم چه میج دارد بهار ز گشتش

<p>درین فطرت نکره کار سه نبره دازین انجمن شراری ز سار عشق غرور ساغر نزار بیداد و میکشید بسی جولان خوش بیدل گشت پیدای سلاغ قالی</p>	<p>تا مله پشت شیشه اری ز دم بوی بر پی بسنگش تو از تیر فضول بگذر شکست دل و اند و درش مگر ز پر داز رنگ لعل رسی لغیم بر جز رنگش</p>	<p>کلمات بیدل</p>
<p>حکایت</p>	<p>فضول باین کار آگاهان</p>	<p>کلمات سخن بود گرم بیان</p>
<p>که من بار بار بید رنگ شتاب چه کشتی بعد آب درم عبور رسدیت از فکر معنی نظر درین نسخه حرفی به بنفید نیست وگر خرد و مکتب آنجا عیان انواع فمیدی ناسدا درین عالم آب سستی اثر چه موج سها و دریا شگاف که چون دیده در آب اردون نفس کرده تلاب عجزش بکام برآشت کاخ درین کج بربا چنین علم درس که گاه نیست چو سائل نواسه عثمان شنید ازین کید بے لطف گاهیم سیاه و سفید جهان شعور همه گر سپهرت پوشیده است شناسائی از نیست دام تیر لب نرزه کو شد محبت سوال کنون خویش را از غم آزاد کن که فی فنج بود و نه سلاش اخلاص یقین شد که خجرت نشیند و بود</p>	<p>بدریا سفر کرده ام چون خواب ز هر موج چندین طبلتخ پیده ام چو گرداب تقشیم به گنج گهر جبابی اگر ششم و اگر ده است منش با نفس دیده ام چنان بیا حل پستان چو رانی سخن ز هر قطره دارم سداغ گهر یکی گفت ز بیکه سیر و سفر ز دست هم چون و دش برین طیش آب کردند خون و رش همان ماهیم بود یکس عفت ز بجز نیام گهر چسبید نش بعدش چو مای زبان کرشید من و گریبان تو گیرم تیان فکندت صد جابا کار ظهور جهان از بد رنگی در دلبے بدست تو غنقاقت عصفور نیر که مای جانست ای هوشمند پسین اشتر و مای احب دار کن به تقلید برود و به بکار چو مای شتر نیر کم دیده بود</p>	<p>برسم تجارت ز نزدیک و دور به هر قطره چون موج چیده ام ز من معنی بجز پوشیده نیست نگاهم در آن پرده جا کرده است بغیر از این رفیع طوفان ادا که دورند از قرا سرار سن گفت و دعوی غایت از گذان گفتا ز ما سنا که چه دارم خبر سرایا زبان یکیک خاش کلام بخون بسته بال و پر افشایش ز مای نشان چنان از این نیست ز ترکیب مای چه پدید نیست که من غافل از نیست ماهیم شوم از نشان تو مای شناس غیا فی که کشتش نه پدید است چو جسم شد و گرنه بنید گس بکلم ضرورت ز رو و مثال که دار و چو کشت و ده شاخ بلند بمنشد ندخله بران بوم فضول سر انجم رسوائی آور و بار که آلات مردم ازین دستگیر</p>

عروج هوس زین سرست گیر بجرت رود از تماشا پیرس بیابان نوردی سیاحت شعرا چو بر چیده شد مجلس حشمت طوطا سنگ در گذشت و حدت نشان تو انم ره از انم برون نجات گرا منون و فینرنگ نام پیرس با گویم از اصطلاحات شکر وجود که تشبیه حیرت اثر که اندر عروج مستام مرا تقدس بهار کلام مست بصدقه شمع داد و پنج خطاب یکی خال پیدا شد آن یک عمو زمین خود اسمی تر بشید اند اگر از محقق بر آرم نفس کنوان به صحت ثبت نشانی	جهان بیکه باو هم وطن رود برست خون به نقابت از ما پیرس بصاحبی گشت ناگه دو چار پیرسید کا سه سر سیر احترام پاسم خودم ششما چون زبان ز اصنافی این نکته صاحب کل طلسم فوهم زد ادم پیرس منم فانی از اسمای نشان چو از پرده چشم شد جلوه گر در آئینه و هم نشانی جسم جهان و در تریه بام مست بر او را خنی و پدر پور خواند که نامی شدم در خور فهم او مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست نیاید ز من با و در هیچ کس یکی دوست خواندی یکی دشمنم	چو آئینه تیره آشفته کوست حکایت پس از انقضای زمان نشان سراشت کنم بعد ازین از چه نام کو در عالم حبست و جوی صفات لب لب و در ملک بهار مقال که بنهم سخن را محالست سیر سیر از او را که وصف و بیان کس ازین پیرس بد نام مرا نگر دیده ام بر تو اندازم خلایق ز فهم کلام اکتساب ز اصل خودم هر یک دور ماند سجود نسبتی فلک هر دم دیده اند ز طبیعت مردمان چاره نیست چو قانون هستی چنین گشت ساز ولی من نه انم نه آن من نسیم
تساخت انزای جمیت خود یا بیا محرم لبی رب شوق بر محل نبرد سعی و منزل از غفلت بیابان گماند رتزل حقیق است و طبیعت عادت و رسوم ملن سر نترن	تساخت انزای جمیت خود یا بیا محرم لبی رب شوق بر محل نبرد سعی و منزل از غفلت بیابان گماند رتزل حقیق است و طبیعت عادت و رسوم ملن سر نترن	چشم فوهمین رحمت اندیشه باطل نبرد قاصد ملک تقدس سراج آب گل نبرد ملک طرائق اقلید و اصل عکس نبرد رترن حقیق است و طبیعت عادت و رسوم ملن سر نترن

محروم ماند و یکی از اندامهای خیال بر سر وقوع نگراند فرصت سرزنان آن قدر دور ساخته که بسوی دستها
برهم رسیده آوازش توان داد و کلفت قیض اوقات بروی حقیقت دیواری برینا در وجه که به چاکبانی
گریبان ندانست را پی توان کشاد جمعیت دل بشیر طعنه ملت همه را میسرست اگر همه بجهت آن سفور و در اثر
بطلان نه نشسته است پس در نعل دارد اگر مهر رسان بجال خود و اگر اندازد آب در هر طبعیکه راه یافت مایل
تکلیف تری نموده است آتش بر هر جزا یک غلبه افتاد سر گرم دکان حرارت کشودن در بیان را بکلم
مسلط رسوم سر از حبیب برینا در دوزخ و در نا قوس غوطه خواریست و سحر یا نر اسر حساب او را کلفش
ناگزیده همان تعلقه سحر شکاری نه برین را از کشاکش دام احتلاط زنا تعلق کسختن تا تا بل کوش
که نا قوسی در استان فطرت چه آهنگ دارد و نشیخ از آن اوقات رجوع خلق بجهت از تنهایی اگر سختی تا فخر نماید
که لبیک طبعیکه کعبه دل پرست و شیار دنا چار نقد یک در گره خویش نه بسته اندازد کعبه غیر شیار دنا در هر یک
بخیال خود ندیده اندازد گریبان دیگران بر سر آرزو از غفل آباد آفتکده این و آن مکر در پناه خاموش
گریزی تا بی تقلید زبانه بگریزی توانی نمید و از صد در زار غولستان و هم وطن گوش التماس گریزی تا از زبده

عجب نوازی توانی شنید لطم
تبعیت خلق از دست باطل کرد
مقصود عالمی ز نمایش نبرده قدم غلط
بکار رسیدی لشکری که کینه نشان عالم غلط
نصفای شیشه طلب کردی که کینه نشان عالم غلط
چه طبعیکه شد ز تامل تو کسب آینه غلط
من و ما کسب آب گل ستم اگر کینه نشان عالم غلط
چو نقوش منی روشنی ز شو بجا غلط
من بهید انقدر از خون خیال زرقه غلط

انگاری غیر باش نصیر تو نیست
ترک تقلید کیم حقیقتی نیست
تیر پاست کعبه دیر اگر کینه راه غلط
ز سید محض زندگی به ثبوت محکمه یقین غلط
تو بآب می رنگی تری و رنگت هر دو غلط
ز قیصر جاده و نه رنگت الم تر و رنگت غلط
به بند آبدی کش سستی که گشته دو غلط
اگر آب آب آگر و آتش آتش رنگ زر غلط

عقل

که دل از طبعش نگدازد و نگد از جا نکند عرق
که زگر مجبوشی خون من بکفت خنانک عرق
سر رشته نگه واکتم اگر آشنای نکند عرق
کسی انقدر که پی هوس بدود چو آتش عرق
نگشاید از دم تیغ هم گرسه که واکتم عرق

نخ شقه ملین تو چه چک بخیال نا کند عرق
به بناد تخنه یکدی لی سبقی نبرده ام زوف
بلیم ز حاجت ناز و اگر بی ستم زد و حبیب
بعبار رنگ و هوای گل نگه ستم زده اشک شد
پت و تاب هستی منفصل سر شمع بسته بدوش من

<p>چو قدیم بنی سپهرم بهی که نشان مانگست در عرق اگر از بلندی دست سن اثر دعا نکست در عرق که بجاک هم ز رسم جو اشک اگر م وفا نکند عرق نخاست زندگی از گس که درین هوا نکند عرق اگر از طبیعت منتقل ز خود دم جدا نکست عرق</p>	<p>الهم ترود سرنگون ز تری چنان بروم برون چو حجاب مسدود آرزو در هم فوید چسب آبرو چو در ز کوشش مدعا نظر انتظار خجسته به نفس سپرد از عدم چو سحر بهینه شبنم نیاز بیدل دنا را و کد به تفاوت ما و تو</p>
---	--

<p>نبر کے ز خلق جهان نمرودی نکست چو نور شید عالی نظر یقین باقی در فتنه و هم از میان کدامی در فن منوی ذوق فزون چه رنگت گلها سے اسرار را نه آجاکے داشت از ما خبر کے غیر ما اقیق ما نشد تہ تقلید سے خواند افسانہ یکی گفت اگر مردی ای اہل غ بستہ خوشے لمیر سے مگر و دھش مگر تلخی اطمینانست چو مردان تہی گشت جایی سخن لجام فرود و فزون مانده است بنیر از سخن چیت آسجارقم با بن درس منت نزار و وقوف که گر چشم داری منہ بل نقاب در دل از دم کا ندین خاکست بطوفان سخی درون و برون</p>	<p>حکایت لبے در تبسم چو فیض سحر ز جہاں ست بینندہ رنگ حال جہاں دیدی احوال خلق بطون چنین گفت دانای روشن جواب نہ اینجا کے بر رنگ اثر حکایت کہ شور سخن پر بکریشت دست بغیر از سخن حرف دیگر مگو سخن بر لب ایش پامیزند و گر نہ سخن جان اسرار است چہ جان بلکہ جان آفرین است لب مہ رفتہ اند و سخن مانده است نیکو مخارج اگر حبت وجہ است کہ وہم است فرا جماع حروف بسرشتہ وہم دیگر پیچ شبی در طرب گاہ سکر سخن در اندام جلوہ شوق حسیست شدم تا در ان قطرہ چاک نشکتم</p>	<p>استعارت در دل از دم کا ندین خاکست بطوفان سخی درون و برون</p>
---	---	--

کست سحر این چنگلی از پہلوی چرب غذای سخلہ جفاست و حباب این دریا از پیکر بالید

سیاهی آغوشش فنا پر خوری اگر در طلب معنوی خلل نیکنند و عمل صوری نیار و سپهر پدیدان سبک و بی گزند دست اندرگانی اعضا بر ندارد و بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و نشاء سیری خیزد و نقد و حباب رنگ اصلاح بگیرد پس آتشکی بساز تا طیفان آب شتر زوی و با گر سنگی بر دوازده تنیم فراموشی را با عجمی

بروز روز نازی که زبون سازند **گردن نزاری که میندازند** **ای قاصد که امتحان در پیش است**

گیدار از ان پیش که بگزارند **نکست زبان لاف را نقد را ب ندی که طبیعت از انفعال اعدام**

صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنمه نزاری که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد و قماش آشنایان کارگاه انصاف بسجی نفس درازی کلاه و انکار بر باقوره جولانده زبانتان و اندوخته قوت سرشته تار و پود سینه دوزی چون ماکوچ و رست نه خسته اند یعنی دهر امر که عجز قدرت خود مشا هده نموده اند بعض انکار آن لب جرات نکشوده اند و فروز کس این بازار را بر جرف سیرت فیدان دکان بجهت یوج اگر استن و مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تا ختن به نیام لی تیج سوار ز خوشن سر کما

گرد و بری نطیع خود کام برآ **ای نه خیم و سوسه خام برآ** **ای منگر که شیت بر دار کس** **بی زنده تو نیز ترا سر بام برآ**

غزل گری میخاط نقد سی من آبروی چسبک

نه سرفرو سندیم وز بوقار غوغا شستنت
ز ترغم فی دار غنون بدل گرفته نمخوان سنون
همه گر بنا که علم کشی و گر آشک گردی و غم کشی
بجای تنگ من و دوکی نفی ز تنگی دل برآ
کند احتیاجت اگر دهم کشای لب بفرز کفت
غم بے ثباتی کاروان همه کرد و بدل با گران
مغر خوش خواسته بفر که ندارد این همه آن قدر
اگر ت به نظر بے نشان دم چتی بکش دغان
زگرافی سرگز زوشده خلق غوغا هاسه و هو

نکشد سیدل ازین چین عرق خجالت برزدن

غزل دل آرمیده بخون کش ز نون رنگ و سبک

به جد و جد که بستم فکرت با طشت گفتگی

به فروغ شمع صد آئین سحر بیت مائل آئین

چو جناب حیف اگر شوی ز غرور سر بهو اسبک

که زمانه نیک شد آخرش چو گلیم از پیکسبک

که ز سنگ دهن بی ستون نکند کس به صدبک

به ترازو که که شمشیری نشود و غیر جز اسبک

که چو سنگ رنگ گر انیت نشود و مگر بخاسبک

که وقار گوهر آن صدق کنی بدست دعا سبک

به کجاست جسته ازین دکان که شود با گداسبک

دوسه کام آرا زین گذر تو گران قدم زن و سبک

چو سحر جنبش یک نفس ز هزار تیره برآ سبک

تو اگر متنی کنی این کد و شومو اتفاق شناسبک

چو غبار بے غم سر زه فن نشود چرا سبک

ستمت غنچه این چمن مرده و کند لصبه ای سبک

مگر از حیا عرس کند که صد خنده دعا سبک

چو گلیم از بر و بدوشش من کشید سایه بر پا گل

چشمیت عالم کبریا بری از کرد ورت ماسوی ز بلند و پست بساط رنگ اثری نرود در آگے چمن اثر ز نظر نهان بشارت که کشد عین قدحی شکسته و صحت چه قدر شراب نفس کشد تو بدستگاه چه آبر و ز طرب و فنا کنی آرزو سجیال غنچه نشسته ام سجیال آئینه بسته ام بگذشت خلقی ازین چمن به کنونی قدح طرب نه دومی جو بیدل بنجیر دم پیری از پی کرد ورت	نشود تنی نگبان ماز هجوم رنگ تو حاسے گل که چو یافت سنبه کلاه سر چه دخت خنده تنگل ز بهارے طلی نشان گذر ز آئینه باسے گل بنجیر طینت سنگ هم زده اندک بقاے گل که لاسخت کانی رنگ و بوی مزاج خنده گل ز دل شکسته کجا روم چو بهارم آبله باسے گل تو هم آگینه سناک نه که هم ست طاق و تنگل که توست قافله سخن ستاع رنگ و در گل
--	---

حکایت ربا کرد و دلدز تیری زشت نیفا دوش آهوسے مطلب نام بره بود از خون صیدش چراغ تفصلا بسر وقت مردی رسید بلنگ سوار بیابان راز فرورفته در خویش چون کو سپاه بگفت ایکه بز خویش چید شکسته ست در رنگ آئینه اش یقین دان که تیر خیالت خلکات مگر اعتبار خیالات حسام هر جا نظر خیر گے میکند و توقع خیالی محالست و بس	بدستی یکے از شکار انگنان که چون استخوانش به شکست گذشت آهواز دیده اش چمن گناه و در رنگ از نکست گل سراغ که چون چرخ در حین دشت سیر ننگ محیط و دو عالم گذار که درت نگه دیده پیرانش درین رگه در آهوسے دیده بر آورد در سر دمنے کمال و گرنه درین دشت آهوکجاست چو آئینه هوش گیر و غبار صف جلوه با تیر گے میکند من این هست و جو با من و بے عشق ازشت خاک آدم خیزت یعنی آن فهم منے لولاک دال او مغز اول و نجسام این بود لفظ و منے آدم	اشعار حییت آدم سجده ادراک الف افتاده علت دم او نم آن خشم خلقت عالم
حکایت پے صید کرد آهوی را نشان ولیکن نشد کار صیدش تمام چون شد چو اشک از پیش سرباه بذوق طلب هر طرف میدوید برون بود ز آئینه اش گرد غیر به نگین منے جان و دتار بدانان صحر اکره دانش که ز خمیت گل کرد در سینه اش که اسے و هم صیاد و دام خیال دریخانه صیدیست فی دانه دم رم آهوان می شود آتش کار اگر هست آهوی خالست و بس ندیم درین دشت خبر خود کسے آفتد ز خون که رنگ عالم خیزت احدیت را بنا سے محکم او که در وجود و جدت تمام	حکایت	

<p>کو در کمان بدست بازی داشت نمان برنگ صاف در آب افتاد داد چون موج داد نالیدن در کنار پدر پیش انگشت گفت نمان از گفت که غارت کرد کرد ز شفتی در آب نگاه بانگ بر عکس زد که ای آئین که ز اطفال نمان بری به جیل از تو باست انصاف و عتاب که ترا از نو در گمان انداخت چند با خود خطاب شرم کن عکس و آئینه یک جمال شود گفت در خود نگاه در دیدن</p>	<p>باب چاه لایه سازی داشت گر بر پشت تفل بازی کوش غوغه زده چنان گریه غلطیدن چون پدر از اضطراب شکافت طاف سوی پیش اشارت کرد تا اهل بطبع آب گماشت گه خوری به که نمان باین پیش آب در خنده آمد از لب چاه در نه در آب نیست غیر از آب زمین شعوریکه در نظر دار به که خود را چو آب نرم کن نکته عارفی داشت در دل نه دیده یعنی از غیر چشم پوشیدن</p>	<p>رفت آگاه نیم پیش بکشد اضطرار پیش گرفت در خوش سوی پیش یکد از زمین شریخت کشت خالیش جای نمان رفت مرد آشفست و رفت بر سر چاه عکس آئینه در مقابل داشت شرم دار از خود ای چنین فعل کای ز خویشست بر وی غیر نگاه طاف و محبت باین منون پردا هر چه گوئی بنجو و همراه است تا چو آبست همه زلال شود سالمی منی حیا به</p>
<p>اقتوال شان حکم شیر نگاه می یابد که تا به حریف مقابل برسد ترکان دست بر میانید و چون ناک شت صاف تا به نشان گردی کند گوشه با تیار صدای زه پیر دار و معنی این انچه بیانی نیست بهوس قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباحش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمی نوازند آرامی حرف و صوت پرده نای گلو محزش بفتوای انصاف زمین گیران امتحان گاه طاقت اگر سر پا تسلیم نیستی نتواند گردید بار می آفتد خاک کرد که زبان دعوی در سر نه تواند خوابانید بر عالم نا توانی جرات عبارت ترا از خانی است و در مقام ناخیزی شوخی عریه بیجایی</p>	<p>از هر چه فهم رنگ نگریه می مانند عریان تنان بمهرش انکار چین چون سر نه چند نفی عریض کنند جولا که خیال جهان جا خنده است تا محرم بقین بجهت که آهستند</p>	<p>در سنجی که غیر خوشی علاج نیست تصدیر جامه که نزار و قبا کنند زمین نارسائی که بنجو و خوسیر نیکان و سیک طعنه وضع عکس کنند نکته کمال الهی که جامع حقیقت</p>
<p>جلال و جمال است و در مجازستان عالم کون هر چه به نشئه ظهور سیه و بتضای غلبه یکی از هر دو</p>		

که ظاهر و باطن یکدیگرند با همی خاص متناظر گردیده یعنی در مرتبه که فرغ هدایتی با نخبن آرائی شوق عیان
پروانته است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویت موسوس ساخته و در مقام
که کمه قدر دانی با وجود استعداد هدایت بی تعلیمی اقتاده است سماه استیازش با اسم ولایت که
جلال حقیقی ست واکشاده و ساییده الوار ولایت صورت جذب بمعنی قدرت جلال مضمومت سبب توهم
موسوسه و در نسخه آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر به شایبه معدوم می شخص استعدا و نبوت تا با خود
دعوت خلق نسبت نشاء ولایت دارد و شاد اقدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت می پوشه
سر از جیب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حالت انقباضی جمال لفظ معنی نبوت تصور کردنت و نبوت را
در معرض اشتراک جلال انچهان عرض جوهر ولایت بخمال آوردن تصرف این و کیفیت رنگ صوت
و معنی لازمال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و
توقف در محیط امکان جاری ازین دفتر نفوس هر نقطه که بر داند رسوا و عظمتی است دقیق و ازین ساغر بکنه
هر قطره که در سمنده محیط حیرت عمیق درویشان تحقیق سبب تامل مطلع و قطع جمل و آگاهی سواد خط
یخ کار روشن است و در دستگاه یقین بے ملاحظه پشت و روی رنگ عفا مضمون عین عینک برین

آن بعد اگر خاموشی محو تهاب تار بود	چون نگفتن موج و گل زیشین باشد	قلعه در بهار غنچه ها رنگ مضمون است
چون برین جوید صافی برده و اگر	شونی ز کار که برده روی صفات	ناگهان چون پیر بن بیرون آید
بر پراشانی ز تها سینه تنگی میکند	تا فرقه و اگر دگر تنهائی نیک شد	دید و پوشیده با خود دست سیر و حد
بهش حیرانم بود در فهم معنی و رنگ شد	ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است	بال و پریم بر پریم بیضه خواند نیک شد
عزل از کجا و دم درنگی بعد از نخبه	کوشش با پای درو آهن کشاید و نیک شد	ایچ سنگ دره جولان این معنی بود
به چشم کل حیرت چمن آئینه زنگ	شوخی خرق شرم درین باغ چادر	حسن بزرگ من بخیر آئینه بخت
شیشه برنگ دم کبک رنگ عین	عکس او گفت از آئینه زد و دزد چو نظم	نمت آلوده و سکا و فنی نیست محبت
بهست نه زده خون چکی از افعال	زین بیابان کچه تیر شوم رام ستلی	چشم نم شود درین زرم بک خواب برکم
توان کرد با بن بحر مگر صید تجر	بجهان دگر افکند قشاد و تل سنگم	طرز افراشوق که تجمیع دنیا چه
چون نفس کاش با یک عینان ششم	در رست تا نشوم منفعل ساز فشر دن	جوهر آئینه و از پر و از حسد نگم
بی نیازم ز صحنهائی نیک و عالم	دین نازک دارد سکن آرائی رنگم	عالمی شد چه سحر بے سپردی من
عافیت ذوقی اگر استه در کام سنگم	شو موج خلا فسانه تشویش کردار	کاک تصویر توام درین سربوت فرکم
عزل	بیدل آئینه صدر رنگ است و رنگم	سیک شد محمل طایفه شمع خفیه

<p>تو که می مطلق و من گدا چو کنی خرابی که شوخوایم کسی از محیط عدم گران چه قطره و اطلالیان به کجاست آنقدیم بقا که تا سکه کندم و فنا به فسر و غم مه تن اطم به تردد آید و دستم سحر طلسم و افسوس همه حیات منفعیل بوس ز که در دست من و بارم غم بار دل به که بشیرم ز خضر و سیرم آن قدر اثر امتحان قبول در نه یقین است که مشو غم به جوف ساخته سرخو غم همه عمر زده و دیده ام خجسته کنون که خمیده ام ز غنیمت این به نفس خجسته پیدا می کنم</p>	<p>در دیگر سینه ها که من بکجا روم چو برانیم ز خودم بنزد آتشین آن که در گنج و برسانیم عرق خجالت فرستم غم افعال زبانیسم چو غبار داغ شستم چو شرک تنگ روانیم چیت در عرق کف و نفس که بشنخه ستانیم ستت تنگ ترا زوای که نفس کشد ز گرانیم که رساند بر دینتی خم پشت پاسه جوانیم نفسه بیا تو میکشم چه عبارت و چه بیانیم من اگر کلمه تنیده ام تو برهن در بنشانیسم بکجا می و چه می کنم که تو خجسته اندر انیم</p>
<p>ای تو هم غبار دست و پهن نه بصورتی و نه در حسی از نفس تارسی برگرد اثر هر طرف بال و دم کشتانی زده باران بر افشانی نگاه می شکسته ایم همه چو هر جسم و جان طایر است چند بیند آید یا سطران گردانده بشکست چیت نغمه گشت و برون تا افتاد غیر مانیت در قلم و قلم جستن نفس بر جفا شرب چیت آن آفتاب کله افش گر نباشد فروغ علم عیان در عدم ناز هستی و ایم</p>	<p>این وطن بهر افشانی نفس خجسته جان خیال این نفس گرد و شست که درین عرصه خیال افشا نزد دام و نفس نشان ایم اگر این جفا اختیار می تا بکی باشد این طیش به زده جیب اینها ز شکست که بوی تنیده ایم همه گردش رنگ عالم اقصیه آفتابی ز پرده آفتاب و نه این ساز بسیر و پا رنگ ادغام پرده ندیم عدم آینه است نه افشانی</p>

در خموشی سحر یادیم	انقره مو شسته اینقدر یادیم	انگشته از زمین تا آسمان یکبار در
مقبض بقدر کین که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابد اسر نخواهد پیچید و هزار نمودن هرگز پیراسن خیالش تو اندر گردید تا بنگلی این در دلیل و سکت آغوشی شخص رحمت است و کشاده گی این پیشگاه جلالت و سنگاه فضل و کرامت مغفرت پیر بهانه جوت و کرم سخت انکسافت خواهم با عقده های غفلت بیک آه ندانست نقاب دل آگاه میکشاید و ترک خواب در یک شره باز کردن بدنگاه برسته آید تا رعوت برسته در پیش افکند آداب است و تا سر کشی خال خمیدنی زنده محراب است بر خود از غفلت بستی را چنانکه گویم گردان شرم معاصی با گرد و گوشت انگشته آدمی بعلت افسون ال و جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در منزلت فضولی هوای سفرش بیایان مرگ و دوری وطن بیدار و در اگر در سفر است خار خار سوای وطن و منش نیکو آرد و در صورت سفر به یاب کیفیت سفر است نه در حالت وطن یا خبر از جمیع وطن عالمی در تلاش بیجا علی نفس گداخته و میکشاید از خلقی به ترو و بیفانده رنگ هستی باخته و میباید و نقد عافیت مفت قدروانی که هر جا کریم در از غفلت ذوق وطن شمر و هر کجا بیدار گذشت قدم خورسندی بسکن بالوت افشرد و هم		
مقصود کرامت ای کوشش کن آزار ما	بیدار خان طلب را جاده هر سر تر است	شعله کار از اینجا کسر قناعت گرد است
نکته صعب ترین حالتی که تیج متر عددی منتهم خیالش میباید و مانده انتظار فضولیت و دشوار ترین قیامتی که هیچ متوقی غبار بکشدش در و عده گاه امید اندیشه تا قیومی نظر آنجا که حقیقت آینه دار غفلت		
بیدار تیره زودی اجزا علی بنده عزیمت از امید و فی نقش بیدار اگر حسن که گاه نقد و سه آینه		
شیرال کبیر عوی استیم که چه شمع از نظر افکنم ز غیب را عالم مختصر میجوییم و چه فکر فر مسوادی حوصل و که چه امید محل سن شد اگر چه در طلب وفا به بناس و نه شربت فنا نه توان شدن لوفاترین مگر از سجده اربابین الحی که بر جلگه آورم بکار سینه آورم چه قدر بهر حله آب و گل کدم مضامین خل برهی که تحمل نیک و بد بهوس سحر و تو میکش	بهوس سرت پاشتم رنگ گرد و سرت ز سر پاشتم اثری خمیدم ام آن قدر که زویم و در زخم فلک طلسمی مگر در و که سبب بهشت خزان گفتم دو دمان با نقش دل گداورم و طرح یک یک افکنم چو شمشک پاکشتم چنین که آن مکان گذرانم که بگویم اگر گذر آورم بعدش از که افکنم فره زگر و شکست دل بهم آورم و افکنم سر خوشم از زهره پاخور و چه پیش این نظر افکنم	

<p>چو سحاب می پریم از تری بهوای منصب بخوری پستین بفضاعت شعله زن من پیدل منم خوش غزل نه بری گمان نسر وکی یغبار سیر و پایم ز تعلقم ندی نشان که گذشته ام من از این گمان بد باغ موج که ز دم ز خون نشسته عاجز ز خیال تا مفره بسند ام قهر بهانه شکسته ام منویم ز ناله سببه اثر چه بد عاشقکد نظر نه نشینی که کفم مکان نه پری که بر پریم از میان کجاست رفتن و آمدن که بغیر تم کشد از وطن سبجان جلوه سحیده ام ز بهر پرده دیدم سر کعبه گرم فنون من دل ویر و پیشش غم به نگاه حیرت کامله بحیال غمت به شکلم</p>	<p>اگر انفال سبکسری عرقی کند که پر منم گفتم که چو شمع در بر انجمن شدت اگر گهر منم گفتم که چو خج میفکند نفس چو حسد زمین هوایم بخیاں سلسله جهان که رسد بخود و رسانیم نه کشید که دهر و حس سری که نکوفت آبله پایم خوش است آنکه سیر پری کنی و طلسم شیشه نایم سنده استخوان به نوگر نشان تیر هوایم نکتی بعشوه امتحان ستم آشیان رهایم ز فنون صنعت و هم وطن هوس از کا حدایم شمر سال حقیقه چمن به ساحل حایم مگذر سیر خون من که قیامت همه حایم ز جهان فطرت بیدلم نه زمینم نه سمایم</p>
---	--

<p>اشعار</p>		<p>شوکت و تنگاه هستی ما چون بود از طیش شکستیم پیش ازین شغف خیال خود پس با دانا و نقش قدم بود کفر فی الزخ و خالی عاقلی گفت ایچه ابرام تو شریکی و بامم گمانست تا شوی یمن از برون خط باز گشت آنقدر ز بیم کلام بر چنین فطرت نازش با</p>	<p>نقش پانی دامد از بهر در نقاب هوا پادشاه بود محو شد شبنم و هوا گرید این زمان شبنم از هوا بایست خوش نشین نشین عالی احتیاطیکه خانه بر بام است از بام کام آن سرج که از انبوی بام رفت بخا خانه دار و خون بر پیش</p>	<p>نقش پاک صدا که اگر دید رفته ایم و نشان پایست تا کی اندیشه وجود و عدم چون هوس از برون طبعیت هم که مساد از حیات گزوی به تا بجای کش گستره گیر غمان احتیاطش با حذر کشید خاک تا یزد ز پریشان آ نکسته تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت</p>
--------------	--	--	---	---

عوام است نه مطابق است خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی با منظر دست و عوام
 با وجود البیاض بیان در فهم عبارت نیز معذور و رتبه کلام تا بحقیص و تقصصان نرسد طبع عوام از حمل
 مطلق نرماند و بر توفات تا حیه بجاک نال رنگ از طبیعت سایه تفع نگردانند از حسن تحقیق بهر کمال

<p>ذاتی جلوه نماید ضعیف نگاهان انجمن قصد و ظلم است اگر جمال سنی از کیفیت اصلی رنگ گرداند زلفش بیاں عالم صورت شعر در صورت عالم در سه حال از انجمن وستان قیل و قال نمره باید قصد و موز خفا و مکره لغتین از حرف و صوت</p>		<p>مخل و هم و گمان میراید آید قلم همان آید یکی بنی طراوت مایه گلها نامل در بن بر سر که صد بار می بیند حقیقت طریقه نیست که نقصان خود یکی از پیش با هم صورت ز قمار می بیند نفس تا دل خطا لغت پرست است عاقل بنای آئینه با می آرد و دیدار می بیند</p>	
<p>چون نیست که عرض فریب زشت بیا چو آئینه باشد کلفت زنگار می بیند صدرا که همه شوی است جلال نگاه آنا یکی از سر زینو اندکی افسار می بیند تفاوت گز نباشد متعنا ساز فطرت با بر چنین جاوده تا منزل هازناری بیند نگاه شوقی بیا کن تماشا با تماشا کن</p>		<p>نگاه به المون بخیر عاشق باری بیند اول سر قطره گرد آبیت غواصیت است سرشک از نارسایی شست را کاس می بیند یکی از پیدان بوی حشمت در بنی با چرا شکل و پیکر چشم احوال چای می بیند قوس همان حیرت کن که در شست و کشت دو عالم جلوه است و بی اثر و شور می بیند</p>	
<p>نگاه حسن اگر بستانیش آئینه پرواز در خور جلوه خودش باید ستود و معنی چون تبو عیبت لفظ گوشت سهمان رنگینی بهار خود و داند نو و نیک توجه کمال است بجزیره منظور کلفت لغت همان جابر و شستن و شرم سیلان آگاهی و امن مرغوب سحر امش قصه در انباشتن زره معدوم در غبار هستی جبهه تسلیم ناپیدایی میشود اگر می نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زود و قطره معدوم و تر ناکسی بر خیمه تیزی نمی پیوست برگزیدان اقبال همیشه نگاه گوهر آرائی شکست پس زره را که در آفتاب بر تو آفتاب جاودیدم از نگاهش نیا به شرم و قطره که محیط سامان ز رنگی بنفشه بد جلگی نام توان برود</p>		<p>خاک شد در زیر رنگ جوهری پیدان کرد شیشه با در مثل افسوس کن چون جفا در همه بویست بی گل شوی و انکود قید کلفت بر ناز و شبنم مهر آشنا</p>	
<p>ای بسا چنگ از بی التفاتیهای ابر خود بخود در شکست و با می سودان کرد همچنان در حیرت دیدار میاید نگاه</p>		<p>غزل</p>	
<p>سبزه فرسود خا به ما هنوز زنده یاد می نگارم تفای از نوسه نارسایی داغ فراموشی نگارم زیرده دیده تا بزرگان چه حیرت آباد می نگارم ز آتش بیان شکسته باری پری لبیا و می نگارم فرشتهای رنگ عالم فرشت باد می نگارم شکسته گلک اعتبار می کجود ایجاد می نگارم</p>		<p>غبار باشم بهر چیدان نزار بیداد می نگارم به کتب طالع آزمائی نزارم از جان کنی رها می اگر سیر مشرق تار مونی رسد ز نقاش آن تبسم ز سطر عذوان عجز مالی مسب و مکتوب شوق خالی تفاوت کرد و پایا لم چه سان نگارم چو انستالم نگرد می نم از سوز می نه رنگ میجو اهرم از بهاری</p>	

<p>ادب بچشم نیاز دارد و قافز من استیاز دارد دماغ فطری ندارم اکنون که ز نیم از نوک خامه بیرون بیرون ز گرد و نمودارم از اسم دارم غم سست بر نقش تحقیق رسته و ستم خطاست ترکیب نامت درین دستان سبی کامل نخواهد نمود نقش باطل شکرل ز سر و ز جوهر فطرت بخون شبیه شکون به بساط طبعه کشان تو غم فقل باده که میکشد توشه قلعه غیرتی چه جنون ز طبع تو جوش زو چه ظهور کرد سپاه تو چه جفاقت فل جا به تو سبجان رنگ فنا اثر عمر است آن و گر به سر ز مزاج چپش خلق دون نخلست طبعه گرسون از دماغ رعوتت شده تنگ پستی دولت بگذر حاصل مدعا که حکم فرصت بے بقا پی و هم هر زه غمان ندو کس بر عرق گمان شود خدای سود جنون حب که حکم آگهی ادب</p>	<p>اصدا گ سنگ ناز دارد و خطیکه بر باد می نگارم ز نبض دل حبت مصرعه خون به پیش فضا می نگارم منور نقش زبال عتقا به صفت یادم نگارم و میکش این خامه و شکست هزار بند ادم نگارم کالم این پس که نام بیدل به خطا و شاد می نگارم چه نفس جریده ماوس بهوس نوشتن و حکایت دن که توان ز حرف بهمت هزار پسته نمک زدن که درید جیب تعینت غم فیه بر کفک زدن بکشا دوست نگاه تو در آرز ملک و ملک زدن بر بحر مان ستم است اگر ز رنگ رسد نمک زدن نشوی جرات مرده را موس آزما می ملک زدن بکجا است گوشه زانوس که توان علم بفکایت دن چمنست بر سر زخم گل انتفا را که زدن ز شنای بگلمان مر و تمایل باطل حک زدن اثری که بیدل باز ندو نیست که زدن دن</p>
--	---

اشعار			ای عدم زاده وجود طراز
وسط اندیشه های نفوسم	در کجای دوستی جایست	وین همه شوخی من نیامیست	اودت هیچ و آخرت نمودم
پرده گوش در نظر گیری	نصرت آتش شیدایی دارم	لبکه پدیدست و دینی دارم	کاش نه من خبر گیری
از زبان حدوث میدارم	جفت هوش تو نمم آید	که نمیری ز دست جنگ	در من و منی که منجوانی
قدست انیکه میداد او	تو برانی که من بقیتم تخم	نیستی باک منیر مذ که نمم	نقد فطرت هیچ و هیچ ساز
حکایت			و تو سامان چون و چو کجا
لش آرز طراستانی	داشتند از طبیعت هموار	صحبت آو شنه و کار	و کمال انتقام اسکانی
سر بر روی تحلف از آداب	نشدند و مراتب احوال	طبعها گشت مستفید کمال	نه نمودند و در طریق صواب
وجه قنوت کشیده مایه	جهد هر یک با حیا و شوق	ساز تعمیر خویش و دین و نور	تا قوی هم رسد بقا
حرکتش غمان بچو گرد	از رفیق در برین انداز	لب گزین عتاب کرد آفا	آن کی تا دین بقدر رساند

کاشی سربایت اعتدال ملبوس نفس محسوس در بسیار و بدین نتوان بود مهرش اگر بر جاست حیث باشد کج خستیدار کنی	در کمالات چهرت نیل مشهور پاس احکام خویش بکشتن است بخیل از طبیعت چپ در است گفت معذور دار و دماغم	هر چه بستم فلانم سے تمت کرد درو پیکر گویم آن قدر گر داند سخت کار سیت گشتن انسان ورنه تا ساز صحبت است اینجا	تو سپندار کرد ادب دوم کز پیکر غم غم بسیار مناسبت درو و غم غم غم غم غم غم غم نمونه کسیر غم غم غم غم غم غم	خاک گردیدن و نیا سودن مهر رنگ ست و ضد رنگ است در مقامی که نام آدم است انقدر زنی پاک طویله خریست	مکمل حکم فقر کنفس واحد بنا سبت محرمیت کلی است یعنی حضور نشاء وحدت که در ان مقام اعتبار رنگ سنارت نیافته است و تو هم دوی سپیده یکسانی رنگافته سبب لطافت آشنائی آن هر چه برگاه بمبالتو توصیف غیر هم کوشیده اندنی تحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بارش عبارتی پرداخته اند جز طبع شده و معنی نفاخته و بیگانه طبعان عوام از یک دیگر باعتبار سبب خردیت یعنی امور عالم کثرت که درین چهار سو خراجناس مخالفت اشکال و انتقال برهم پیچیده اند غیر از اسباب تمیز سود و زیان که بر من اظهار رسیده به سبب کثافت نمائی این مواضع اگر همه چشم بصورت خود میکشایند چون عکس آئینه غیر از نفس و دوی مشاهده نمی نمایند و هر چند بر حجب خود فرو می روند چون شعله قدیم جز بکام اثر دانی سپهر اینجا متفق است که ناقص طبیان و بستان کونی از هم کجایی در پیشگاه آبی دورند و سبب فطرتان طبیان او بی در درک حقان است اعطای معذرت کیفیت معین از طبیعت سلطنت چه نماید و رنگ کدر از صفای آئینه چه پرده کشاید و غزل پزین گریست خاک از عالم بالا سپهر محرمان آن هم در هم حال آسوده اند از که غیر از سراج رنگ صورتها سپهر	آشنایان حقیقت از جهان بیگانه زین گل فرسوده طبیان و سبب سپهر هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر	حال عالی فطرتان از نسبت دانی سپهر و حشت احوال جنون میانی سپهر فکر شو تاملانی از نیرنگی منته نشانی خوبیثت گاو و خراز در دم دنیا سپهر
--	--	---	---	--	---	---	--

حکمت آدمی ریشه استعدا و است با بیاری اتفاق عنایه قابل اعتبار نشود و ثانی ادراکی تبرک است
افریخته بقوش چون و چرا در جات استعداد از نشه شیدان ذاتیه و افعال و آثار صفات انما مرتب
شمار ترقی و تنزل است و لا يزال و در عرض ملایع نقص و کمال بی اختیار و در تسلسل بقیدان عالم کثرت
یعنی فروغ خلستان ظهور را آزادگان همان وحدت که اصول شمرده شود از انقطاع مناسبتی است در
کمال جدایی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرابان گاشن جان و دل نقصان میسر است
در نهایت جمعیتی و ناشناسی بجل عوام در عالم حقائق به علت نارسائی و ناتوانیت و بیگانهگی خاص
از وضع کثرت اثر توحیدی است نه نادانی پوشیده نیست کثرت تنزل مراتب وحدت و وحدت معراج
ستحیث کثرت اگر صاحب صدر پرستان پذیرا زوایا نیاز بهای منسوب غرخت و تقیم آستان ادوری
نسبت صدر از نارسائی محبت و قصور فطرت ملائکه که محرم حقائق موجودات اند همین حقایق اند و فرقه که
متعلق تصور که نه اند محض صدیس هر فردی را افراد و فقراتی و کوئی محیط اسرار خودست که غیر واقعی رسد
که از خود بر آید و این نیز که از خود برآمده بدیگری تواند رسید نشاید جز

چون بهی رز زشت کل است	در همه از ریشه است ایجا دکل	ریشه یک ایشیه است و کل کل است
گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند	همیت مجموعه ای اینها گل است	هیچکس محرم نواست غیر نیست
هر یکی در گلشن خود بلبل است	استیفا بی پرست حسن از یکدیگر	درباری نیاز از کاکل است

خون از این گیر و دوا هستی گذارند خیم و رنگ خون
خوشت از ترک خود نمایی دمی رنگ جوس برائی
شرار تا سر خود آورده ز در بند زشت شمشاد
مراج بهمت نمی شکند که سار خلش نظر فریب
کم کماش جوس شرم قدم بچرخ طلب شرم دم
ملیح بهر جافش و دندان از آفتش نیست باک پیدا
حیوان تبیر فکر فاست خمار سرست رود ز جاست
اگر جهان حایقه نایز و سکروج قوربیا رود
به طلیت آباد ملک صورت دلت سر مایه که دور
بسوی تحقیق پروردیدی بعانیت هرزه رنگ کنی
بکیش آن چشم فتنه نائل بقیومی آن نگاه قایل

شکست آینه جی کردن غریب تمثال رنگ خورون
لبسوت ریش ریش استانی افشانه تا چند چنگ خورون
دماغ کم فرستان اندازیم شتاب دوز رنگ خورون
بعد فلک دست و دل نریزید ز شاک چشمت رنگ خورون
به کعبه امن راه بر دهم ز تیشه بر پای لنگ خورون
باشیما سر عرض پسندان زبان نوار و فلک خورون
که در نگین هم بقدر ناست فروز دنیا به سنگ خورون
مگر جو آج لب گشاید ز عضد عضوت خدنگ خورون
نذا از این پیچ ضرورت بدوق آینه رنگ خورون
نه او شدی بی خود رسیدی چه از است بود رنگ خورون
سبل که قند خون میسر ایچ می بدین رنگ خورون

<p>خزان شایین چمن دفرگان فراز کن عرق احتیاج را می پاشا بزد کن بچه امنا نه مالی که تحقیق غافل به تحیل حقیقتی که نذاری میبار کن بادای مشکلی بنبون تنفسی همه خاکست آب هم بهیم ناز کن ز فرودن چو بگذری سوز آینه پری</p>	<p>ز خشتان نیت قدحی گیر ناز کن سپند آفتد رستم که نخت شوی علم تو تا فضا مقابله از خیال اخر از کن چو عبا شکسته در دست نشسته ام شکری را تو اومده نکی را گداز کن نکته شسته کوتهی اگر از عقده داری دل سنگین گداز و کار که شیشه ساز کن</p>	<p>شکون جام آب و بطیشهای آرزو گره دست و دل زمره بکشا دو باد نظر بپسیت فی خفا نه بجا نیست فی خفا قدحی بر زمین گذارد مرا سر فراز کن عطش حرص یک قطره بجا برده و گداز سرت از آرزوئی چو شود با دراز کن بنشین بیدل از جای این آفتاب شو</p>
<p>نفس چند حص از طاعت بیاور کن دانشگاهش سواد نقط از غبار نظر و میدان خط نیست روشن مگر سواد و قضا عبرت است اینکه جلوه میدانی دست ازین رنگ بوفیا لانی این چمن را دانسته عنوان اگر گدازد بارت ببال کای نقاب خیال تازه شوق که درین تنگنای غم بنیاد ز غم چندیست نا اسب رفو زده دست نفس من رنگ پر چمی چند خاک خورده علم مرتد صد هزار رنگ شنید قره چند غروب در آغوش نفسه آرسیده است اینجا بصد آینه محو چه نیست</p>	<p>چیت این باغ و رگه می این دریا که دام او گشته شتم این نکته میکند بکار هر که از خاک سر کشید اینجا شراب دیده است اینجا سادگی آگینه در دارد اینچنین رنگ کی بر من زده است از مزاج منورده بیرون آید تا لایم و ز خود گذشتن نیست باید اینجا نظیر گلان دوست لاله را عرض تیر هفتی چند سوی ماتم کشان و غایت لازارت به چشم کرده غلام لیک چشم منی بر هم از گل و سبزه آنچه جلوه است کای یقین بحران شود کار</p>	<p>حیرت لعلی رنگ و بوی رنگی شره که ترک کشد پاکست کای هوش شمع ازین چمن آید باعرق بادش چکید اینجا خونی از دل چکید است اینجا عکس از چاک سینه دارد عرق حرم فال خون ده است رنگ چون مال شد بگردون خبر سوغات بار گشتن نیست بر چنین جلوه چشم توان دوست خفته در خون سیاه نمی چند عزت اینجا دلیل بنیادی است سویگی ساهی گویان منور چون نگه برده اند سر لیدم برده بر پرده غفلت است جلوه همان نشانه اسرار چه نایم که روبرو دست خزان دو در باب و سخن پرواز</p>
<p>چو در هم شکست رنگ نشان شعله جوشی بسیرا نشسته</p>	<p>حکایت دیده پروانه شمر و طوطی چو چون شکست بچوب گداز</p>	

کروه شمع بدامن روشن بر نفس صد هزار طوفان گفت ای شیایان طراز فنا چه تحیر گرفت دامانت	جای آتش فزونی ناک هر پیش صد خون چو غدا لبک پرافشا ناز تو با عفتا که نگه بریت رنگ شرکات	داشت یکبال صد هزار پیش آتش ناکشسته رنگ اثر چه منورون میدانند ازت عجظاقت خاک سود کفی	یک قدم حیرت و هزار روش خیمه داغ و نیمه خاکستر که طیش پیش یکد ز پر وازت داد خاکستری سرخ قفنی
که ازین شعله تابش پیوست دویم از انقضای بیتابی جیش پروانه داشت بی اچار گفتم آیینم بر منم زگداز	سرمه انجم ز داغ پیوست سخت زده صفا بیتابی هر چه در شک از فشاندن خاک کردم لبه تامل باز	بر نسون پیوست گداز حتم شب چو آئینه تماشا بود من حکم خون ادا نیما داغ گل کمر بان ناموس	نقد فرصت ز دست ختم در نیک رنگ امتحان داد بود کردم انداز خود و نمانما که ز پر وانه واکش طراوس
به پیوست شعله عشق برگیرم با همان بال سوخت پروانم آن مضوی بگردنم پیوست نه شمع و نه از لکن داغ	بال از موج شعله برگیرم بر همان رشته ختم شد سازم بال دیگر و بال من گردید بغداد بنوختن داغ	رسیدم بفرصت سرکش حکم طاقت دگر بر دم پیش بعد ازین تا به پیوست آتش مرده است و من حیا	دامن پیوست سرخ آتش داغ گشتم ز خاک مکاری خوش پرفشانی یکدین عرق آ دامنی یزغ بام یکبال
از پیش روز بر خون اکرم سر کباب دعای عشق نیست غیر تعجیل هر چه هست فطانت	شاید آتش ز خود و شرانم غیر تعجیل هر چه هست فطانت	کمر چو پروانه در خاک نشست نقد جنس یک ما و من دارد	که آتش رسید و پاک نشست همه یکبار سوختن دارد

نکته طینت آدمی بکمال اناس نیام خمر اشبات غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت غمزه دن انجامش
آنها کذب و تمثیل اینجا با شرکان قدم افروزی می سپرد آگاهی با لب سر نزل بخیر می آسوده است و با نگاه
آغوش تامل می افشرد و می شناسد جدی خودی غمزه پس در بساطی که قافیه شعور باین تنگی است و سازش
باین غیبت آهنگی صفت چینی که بجهت منصوبه بیداری بر دارد تا سرمایه تماشا نیکی ندارد و رایگان در باز
فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام جرات دیدار صفت الهی است و پریشان ناکردن

سوی شرکان صعب ماتی لطمه نگه را اندک روشن سودا جلوه خوانی کن به بیداری علاج چشم چشم زندگانی کن چمنها صفت پرواز است و سی پرفشانی کن	سک سازه نیست زاب دیده ترک سرگرائی کن کز تاسک منون خواب پیش از مرگ در گورت درون بیضه خزان مرگی دیگر چه می باشد نکته مقدور از مرگ بر میان فکر تحقیق خود اقبال است
--	--

نه از سرگرائیهای جویی در و سر زانو دادان و دعای تامل به کنه معنی و ارسید نیست نه بخار شرکان
فرق بنیش با شنیدن معنی فکر غمزه حقیقت نیست و حقیقت شبیهه بر من صبر چه کشتارین تماشا که و به و نه و نه و نه

خواب بطبعیت نباید گذاشت و به فریب تفکر دامن نشود و از چنگ فرصت نباید گذشت جلوه بی نقاب را
بخیال مشاهده نمودن از نازکبهای محرومی نگاه است و از مینو کشوف معاتر شیدین دلیل و قضا

فطرت کو تاه	دیده را ترک بوسه غنودن سبز است	در نه اینبار که خواب خیره ترو کینه است
غیر افسرده ولی غمی ندارد و در بار	وضع گل آینه یوز از بهار و گریست	غافل از ظاهر آفاق نباید بود
آزادی بخیر این نرم طلسم صورت	عزل هر چه بود افشان چشک تراوین	قربانیه باز کن گل لعل و اگر فرین
از سیاه باین چرخ گوگرد ز شعله رنگ بود	بتواند تاسی گریه ام دو بند گل آفرین	سزای عریه شان کن حتی قفسه فرین
روشنی بخون بهار کن عیارین سحر آفرین	ز صدف شربت پیش کمر بهشت هم و بی ام	بخیال داغ توی تو تو را حسن بگراوین
کمال خلق از و جان زین بیاخته آسمان	به صدف حیدر نشان تیغ گل آفرین	خدا را از فضل و نعم تو بچشمی جهان
در آتش بونین چشم یک نظر آفرین	نشدین طلب بگراون بنبار زین صفا	رقم حقیقت نگ شود رنگت بگراوین
چنینیت عالم بری طریقی غایت	چو چار در رنگ توی همه بهار بگراوین	شیر گریه است این چرخ مال که کند وطن
چو غبار نم زده گوناگون سرازیر آفرین	بکلام بدیل کسی بگذرد ز جاده منصف	که کسی بطلبد تو صفا و دیگر بگراوین

عزل زره بوس توی رسم غمی ز نو زین	همه حیدم کجا روم در بهت سری ناکشیده من
به ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشسته طلب کنم	گل باغ شعله چیده من داغ دل به چشم ز
چو گل آینه صدف چمن ز نقاب جلوه کشوده تو	چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من
چه بکام شکش غیر تم جیت در نشانه حیدم	که شنبه خنجر ناز تو نشسته عالمی تو طلبیده من
تو بخیلی نه نمود و در که نقاب شعله غیر نشش	همه اشک گشته بگ شمع ز چشم خود نه بکیده من
سجام ناز و نیاز با بخت سار اگر نکش در چرا	ز سر جهان گذشت تو ز در و خانه کسب من
چو نگاه گرم هر طرف که گذشتت محل ناز تو	چو دل گذشت از بیت بر کاب اشک دیده من
تو در صدف چمن طرب بنوسن و شبنمی نکه آرد	به بار عالم رنگ و بوی همه جلوه تو همه دیده من
نه بنون سینه در دینی نه فنون مشق طلبیده من	مباد در دو تو که رسم الفی ز ناک کشیده من
چو سحر نیاید در نظر رم فرصت نفس آن قدر	که برم بر آب شکفتگی بطراوت گل چیده من
بکدام نغمه دل گیس ز نو گشتان نشوم خصل	چو جز بنیر شکست دل سخی ز خود نشنیده من
سزای بدیل و غم غنای که ز چشم ندمین دل	همه عیار جلوه من بیت بهج جانرسیده من اشارت

چیت خور غنای کمال بود	انقال تمیل نشود	کسی در شک و زلمهار
زین هوا که گشته بدیل دل	سیکند منصب نفس حاصل	زنگی مایه در گنج بقا است
		میت بغزل و غیب ان نشان
		عالمش زید دست حکم عنایت

باز تا آن هوای جلوه سبب انیک آینه بقا و فنا لا یزال از کیسنگه آثار دانه هاریشه است دریشه نهال اینکه هر کس سبازی است	میگذارد قدم برون از لب هر نفس زین حقیقت بیرنگ برفشانست موج این اسرار آنگهی که کز افتاب صفات شاد حال و شیشه در دست است	فقر می جو شد از فراز غنا خبر بدست بی شتاب و رنگ همه جا رنج و دوشال + نشاند مگر شین ذات اشارت
---	---	--

آن کی شمع مجلسی از فروخت گفت که خود مشرقه فراز کنم یاد آئینده که هر چه هست اینکه خود ختم از آن دست زین بیابان و شتابانجا لیک که در فربانگ است نقش کفیت فراغ کی است که اگر باز گشتی آه پیش	تا سر چشم برنجیر و دشت باز کوفتی که باز کنم وضع آرا محال رقیب است که چو آمد این بختی ماند میکنند تا بسینه پامالت تا کجای شود فراغ کی است در قیاس مگر بند خویش	تا سر نمی خواب آسائی این و غیره حال و استقبال میکنند خویش را تصور این دشت آرد و لغو بر مفهوم هر کجا که شیدی آرامت آبروی معای حال و منزل ماند آن قدر ز خود پیشند
اشارت		

گوشت و شرکان خوابیده اگر همه اقبالش چنان زیر دامن باشد دلیل بی فوزیت اگر بنحیه های شرکان از هم منتیوان گشت نمک گیر برین زخمها باید ریخت و اگر باین سیه اندوه شمع بجای نتوان افروخت	خام و زغن باید فروخت قطعه در همه آئینه دار گوهر راز دل است صورت مگرست رنگ خواب بر لبها دعا اینست که کسی نظر غافل بشمار	چشم خوار بود گفت خانه در بسته است یک کفن خاکش کن در گنبد رادریز رنگها در پرده نمک شرکان خفته است برافز بای تماشا هر چه بادا بادریز
---	---	---

افضلیت یا بیداری فرمود افضلیت بمعنی فوقیت است و فوقیت دلیل عالیت هرگاه کیفیت شمع وجود که منقوش بر این دو حقیقت است بمطالعہ استخوان و آید و قائل جمیع خیال کس تحقیق آراید عبارت تا تویشا منقوش خیال روشن است و معنی قوت غایت گفتگوی بسیر برین	گردن خیل و دست استیم اندیشه که در چو استیم یار چو خیل و دست استیم	نخل سیر بیان خواب استیم منقوش بر لب استیم منقوش بر لب استیم
--	---	---

مجباً حقیقت احتیالیش ناپسیده اند و غیب مناسی نشانگر که بحسب لطافت تمام عالم را در حشر معین گردانیده و غیب متمثل لطافتی موسوم مثال حکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتی نشود اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه بیدالی پس غیب مطلق یعنی حقیقت احتیال و خفای محض مطلق الاشارت مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای معین نفسی اشارت مطلق اسما و صفات

و غیب متمثل اشتباه ثبوت ظهور غیب مع در شوق و یقینی حسن و شعور	حکیم غیب است شود و اینجاست
حکله اخفاست نمود و اینجاست	خبر بهین گنج و کبر و اینجاست
شعله خاکستر محض است ختم	نقوان جلوه مطلق دیدن
آنکه این پرده کشود و اینجاست	تو عدم باش وجود اینجاست

نکته سرشته علاج هر مرضی بدو ای بسته است و تدبیر اصلاح هر طبعی ظهور هر کیفیت و بسته هر علم به سبب شکستن از شاخ جذامی توان کرد و آتش سنگ بید که فتن به شعله نیتوان آورد در باغی

تا چشم بیدار نشود دست کسی	گردن به اطاعت نه نداشت	می دانان بیقین کرد مرض خانه بود
ببرگ رضا بیت نداشت کسی	نکته غافل از غنی سبکفتن سخن درین اثر ندارد و گفتند از اثرهای سخن است دعای سخن نیست که ازین معنی حیرت در بر سن تقاضا نماید ساخت و ازین نسخه نیز بک	نه بهین صوت صدای پرده ساز سخن
به مطالعته فی تامل نباید پرداخت	ربا سحر	که حقیقت را سیران مجاز سخن است

غزل کاش چندی نشد نصیبم سیر زینگیان و بیجان منی توان گشت شش زیت کمر بستری ز نیم آتش خود کند هوس تنگدست و در نه در نیم شوق مجنون عدم بان در نشانی رنگ گلشنی داشت که هواش خیال آن شعله تمیل اگر شود هرگز یک تامل بگشت بیجا صلی که خاکش بیتیوان خریار و اودان حصول ظرفیت نه از عفت نه از فضل و نه از شوق که بپیش من ال گردن بجای فشرودن سماع دامن برای اعلا کرامت بیدل که جان قرب بکنان	نکته بحیرت گذشت اما که در روشن سواد و شرکان چه طاقت آئینه تو بیدون از نیکه و اینکیم خیم حیران بجز غبار خیال لیلی کجا بست آه و درین بیابان چو بال طاووس سر چه دیدیم ز بیفته داشت گلن اما دل غباری و صد چین گل نگاه موری و صد چرخان هوس چه مقدار کرد و خرمن تبسم گندم از لب نان کز تم ای مورد پر براری کجا بست کیفیت سلیمان چو ابرتا که بلند فتن عرق کن و این غبار خیال بوسه گاه بیاض گردن زد و لب میگردد گریبان
---	--

ببینش بلبندی سدا ز شکوه خرام او	غزل	که لعل خنای زمین کشد ز تنم لب نام او
---------------------------------	-----	--------------------------------------

<p>اگر از زمین سوارم و اگر از سنگ بجا هم که منوین تقیست کشید سرنیام او نفت پینشکسته به خوش شکره بخت نرسید دیده بجایه اش چو زبان بخت سواد انجمن میفره باز درین سیم مرد که طبع ناسیکه داشت</p>	<p>زبان موج گزوم در اتماس بیام او بدونیک می اندازد و چه خرم بیاید که هر قدم به بختند چو نفس در آینه کام او بجز اینکه خاک عدم به بختند و گریه کند زینا زو ناز خون کن چه دعا ماهی سلام او</p>	<p>نرسد که جلوه اندازم سر در یک آینه طلب بدل بریده کجاست که رسم نفهم مقام او ز سرخ شزل بی نشان چو آینه بخت نشود که کم از نظر چو گاه خوشی را بدو همه دست با وضو کن خیال آینه خون که تو نفس بجایه کن سحر آفرنی شایم</p>
<p>مقامی بلند بال کشود لبیکه دووش فرو گرفت دماغ از غضب خویش رنگت بچاه اسه شکار و ضعیف بیکار گر بگیری دماغ با تو نیست رسم بر حال خویش باید کرد نیست از عقل اگر بچاه اسفه کاری از دوست رفته کار کرد چیتت گر به شکست مثال</p>	<p>زناغ سیبه ازان میانه رلود تا بجا نیک رنگ طاقت بخت دیده کوشش ندارد اینجا راه باغ و املاک جلوه رفت بسیار هیچکس از کلفت غم نیست هم ترا چاره خودست ضرور تو بوی کز اوج جاها افست سیبه از باغ است بار تو کم بادیه داری زور و طرف نهال یعنی اسباب ذوق بسیارست</p>	<p>هوس آماده باغ سیبی داشت آن جنین از تقاضای اومی خست شد جانش بیده یک پر زناغ جان شیرین تلخ کامی داد ستت بر خودست مختار خواه باقم فروش خواهی سود مرعی صرف ریش باید کرد گشته باشد درین بهار ستم عالمی و دیگر اعتبار و گر مرباغ شوق بسیارست دخمه است این بساط گرد و غبار بر فراز سحر باغ سوسوز</p>
<p>اسرار هر اسرار ایجاد باغ سوسوز نکته در دو سخن نزول ملاک است از غرض حقیقت دل ناپود آید عالم تصرف و تدبیر و کار فانی اعیان ممکنات حکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق و دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا نمود آینه خانه تعمیر برده اخت باضون میباید فطرش خطا غیب آشیان معنی رشته بر پای تحریک نفس و بایامی حرص آسگی فطرش قافله اسرار تقدیر جان و جود مطالب عشق و یوس نسیم گلشن لطفش تابش پر پی افشاند دم اثر و باهیت مرزم خوار و زلال شیشه اتفاقی تا پهلوی موج گردانده طوفان آتشی بے زینار باش عبارات طعن از اثر و کشتش شبن کارگاه و لیکری تفتیش معنی خلق ظهور ملائیش حریر کسوت آفاق استیجری باثیار گوهر آید ارشش گوشت گنج خانه و اسرار و باحساس پرتو و عده اش دیده با آماده مطلع دیدار اگر انجمن ست فی حضورش از آئینه داران</p>	<p>من و تو حلقه نقش لوح مزار نکته در دو سخن نزول ملاک است از غرض حقیقت دل ناپود آید عالم تصرف و تدبیر و کار فانی اعیان ممکنات حکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق و دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا نمود آینه خانه تعمیر برده اخت باضون میباید فطرش خطا غیب آشیان معنی رشته بر پای تحریک نفس و بایامی حرص آسگی فطرش قافله اسرار تقدیر جان و جود مطالب عشق و یوس نسیم گلشن لطفش تابش پر پی افشاند دم اثر و باهیت مرزم خوار و زلال شیشه اتفاقی تا پهلوی موج گردانده طوفان آتشی بے زینار باش عبارات طعن از اثر و کشتش شبن کارگاه و لیکری تفتیش معنی خلق ظهور ملائیش حریر کسوت آفاق استیجری باثیار گوهر آید ارشش گوشت گنج خانه و اسرار و باحساس پرتو و عده اش دیده با آماده مطلع دیدار اگر انجمن ست فی حضورش از آئینه داران</p>	<p>نکته در دو سخن نزول ملاک است از غرض حقیقت دل ناپود آید عالم تصرف و تدبیر و کار فانی اعیان ممکنات حکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق و دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا نمود آینه خانه تعمیر برده اخت باضون میباید فطرش خطا غیب آشیان معنی رشته بر پای تحریک نفس و بایامی حرص آسگی فطرش قافله اسرار تقدیر جان و جود مطالب عشق و یوس نسیم گلشن لطفش تابش پر پی افشاند دم اثر و باهیت مرزم خوار و زلال شیشه اتفاقی تا پهلوی موج گردانده طوفان آتشی بے زینار باش عبارات طعن از اثر و کشتش شبن کارگاه و لیکری تفتیش معنی خلق ظهور ملائیش حریر کسوت آفاق استیجری باثیار گوهر آید ارشش گوشت گنج خانه و اسرار و باحساس پرتو و عده اش دیده با آماده مطلع دیدار اگر انجمن ست فی حضورش از آئینه داران</p>

عالم مقصور و اگر خلوت بی خیالش از خوابار او بام تغییر چه بقوش عبارت اوست از صفی هستی بیرون
و آنچه بوسه بم عبارت او یک قلم عدم مضمون همانیکه ملک گیر و دار امکان از سایه پروردگان وسعت
بال اوست و غنچه لبی که رنگ بوی و بهار ایمان از گلشن نشان کیفیت مقال او فوت پروردگار
اراده حقیقی بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان **نقطه**

انسان حرف صوتی فارغ از لفظ و بی یکدم جولان غرضش نشان نشان ز جبینش نشان نشان و عالم بیرون چون سخن زمزمی محض نیایی درین از طالع خاک طوفان سخن سحر است	جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان شکوهِ مضمون در حرف عبارت گاه زین نقش غنیت عیان رنگ یاد و نشان آب شادانیش زین مضمون نیرنگی پیر نیست اعجاز چهره بردار و فغان	کیفیت و از آتشکشان نهستی تا عدم عیب دل روح درنگ و شال و زار نسخه اسرار تحقیقش اگر به هم زنی سخت تپهای زین انسانه حیرت بخور فکانه نفس حمانی که اصطلاح است
---	--	--

نقش را آینه گامش آید اندر مصدر خالق موجودات کلی و جزوی معین گردانیده فی بحقیقت حقیقت
سخن است و غنیت و ارواح و امثال و تشبیه که عناصر ظهور کیفیات اوست و از دلایزال در سر مرتبه
باعتمادی خاص شوخیهای تعینش سائر عالم غیش بمنزله خردناریست با نور سویت مطلق بیوسه
در که را در سیه تمام آن کیفیت محض توهم گردانست و روح یعنی خرد سویش معنی بیجا حاطه انتقال او
در مثال حکم خرد بانی انسانه امواج عبارات شنیدن و در تشبیه بقلبه خرد ترا بی نقوش که ستمش
محسوس دیدن تبلانش شخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق بسیار بقدر توهم مراتب خود را با همی
دامی ستانده احبام وجه عناصر وجه جسم ادم **رباعی**
آن لغزه بی نشان بی پرده را ز
در طبع نبات بوی حیوان آواز

کائنات فوادی اوست تخریج روح
در آینه حجاب موج رنگ است
نگاره آتش و طبع حجاب برق آن حقیقت است چراغ افروز خلوت خانه غیب و هوا در مزاج نبات
نفس زدن آن اسرار یعنی ریاضین ارواح بی شبهه و ریب صدا و طنیت حیوان نمودن نشان
در تمیز عرض مراتب و مدارج و سخن و ذرات انسان شود و جهانیش کسوت آرامی و دستگاه محتاج
پس آفاق سحای سخن است فاما نامنتوج و انسان عبارت آن در کمال تصیغ و وضوح هرگاه قائل انسان
که گریبان اسرار و امید و عناصرست و زانوی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه کار و نقاب
جیب مراتبش از نقایس موهوم خود بر بیدار و یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی ماده ظهور اسماست و در
فضای ارادت تحکیم بساطت نشاء ارواح بال کشتا تا از کام و زبان سیل تراوش مینماید کیفیت
شالاش جاماست و چون در صورت خطوط و سطوح مرئی میگردد و عالم احبامش مثل اشک است

<p>چوبی پرده شد من پیرست تحقیق خویش پیدایش خفا نیز موج اطوار هست ازین پیش حساب تو عدم در چو موار شد ظرف نظر و نیچ</p>	<p>حقیقت که آن سبب نیست در انسان نمود اگر دیدش فریبست کسیر نمودار است نفس اصل ستای خود بخیر قناعت در شمع و نیم چرخ</p>	<p>نفس عبارت مرست لب که آفر در انسان نمودار شد حسابست از خود برآورده تو سچ نفس نفس سچ همان در خفا می دهم خود</p>	<p>بهر رنگ آفاق مرست لب چه مقدار قیاب ظاهر شد در اینجا معانی چه دو کوه دور زبادی میادیت عرضت سبب بهر جای بلی پیام خودی</p>
<p>چون نگین شد که فردوم سجود از خجالت نام او ملک قنار حسرت موج می رسید با خط جام او بکدام مایه او اکتد عدم ستوده دایم او نرسیده ام بهار تکی که بهالم ازور دایم او زجه عالم که بمن نرسیده غیر بایم او دری از نفس نشکا فتم که رسم گرد جنت را ام او زرشکسته قنیده ام نجیب ال حلقه دایم او همه را از بوده غنودنی بکنت از حسرت عام او تو معلم ملکوت شو که نه حریت کلام او</p>	<p>چون نگین شد که فردوم سجود از خجالت نام او ملک قنار حسرت موج می رسید با خط جام او بکدام مایه او اکتد عدم ستوده دایم او نرسیده ام بهار تکی که بهالم ازور دایم او زجه عالم که بمن نرسیده غیر بایم او دری از نفس نشکا فتم که رسم گرد جنت را ام او زرشکسته قنیده ام نجیب ال حلقه دایم او همه را از بوده غنودنی بکنت از حسرت عام او تو معلم ملکوت شو که نه حریت کلام او</p>	<p>نفس عبارت مرست لب که آفر در انسان نمودار شد حسابست از خود برآورده تو سچ نفس نفس سچ همان در خفا می دهم خود</p>	<p>نفس عبارت مرست لب که آفر در انسان نمودار شد حسابست از خود برآورده تو سچ نفس نفس سچ همان در خفا می دهم خود</p>
<p>جدید مایه تامل چند چشم واکرده تامل نیست یعنی آن بوی که سوز دار گل تن واطلب آن قدر که خون سنا بر شفت رنگ تعجب است گشت آئینه خفا اطهار بست بر خویش نام ستا گل اگر گشت بال و پر کرد که بچندین خیال میبار کوسه آفرینی از آواز اگر زوی فسرقت پوچ است</p>	<p>زندگی پرده تو کل نیست نفس غنچه تامل عشق در رحم کلفت فزون گریه رنگ وینی نیز غنچه است پس اقتاد پر چیده اسرار کرد از دامن گل آفتابانی غنچه تا بود فال رزم میباید تو مایه بوی غنچه آواز نفس ایجا دمی از پر پر متزل و جاده تو دور کویت</p>	<p>نشوی مرده تن آسانی مایه اصل خویش را هم دنیا که ترا صلابت نیست از جام ریشه کرد از رنگ و پرا انداز بود یک عمر گرم سیاهی گاشتی مایه دو عالم رنگ نه بهیری ز غنچه ترک بود همه کینه حقیقت رم صبح بهنگامه هوس شده کس نفس اگر دود است</p>	<p>ای تر و دلش تو کل چند در تر و دمای جسمانی بهو آفسر و گیشتاب از خود افشانده تهمت آرام خونم از بسکه طبعش سنا عضوها از هجوم مبتلا شد نمایان ز پرده رنگ فی زلفی به بدامن غنود پیرش صبح طبعش شغم این زمان شکله نفس شده به فسون سنا که خیال چو</p>

کار صاحب نفس فسرودن نیست	که فسرودن بغیر مردن نیست	صبح تا گردی از نفس دارد	بال انشاند و در نفس دارد
نفت یک قلم بر دال است	ساز آئینه جوش شمال است	هر چنگا هست نبود ام شود	بعد از این تیرم هم نخواهد بود
مادم آخر آنچه در کار است	حکایت		
ابلیس از طبع جبل فسون	جمع کرد دید ابلهی بجنون	خاک خوشی بدست آورد	سوی گردون آله آتش میگردد
مدعا آن که میگردد بر پا	همچو گردون سخاوتی سوا	آهنه باز بر زمین میخیزد	خاک برفرق غفلتش بخت
در قی زین آدک پیچ و خیال	داشت گرد و تودش با مال	پود را آتش محال اندیش	سنگار سوس طرازی آتش
آن کی گفتش ای سوس زود	سنگ مینای اعتبار شور	اینچه سودا کرد تو دور و کجاست	داین خیره نیست کرد باغ تو
چه چوخت در عیب جوس	که خاک می فشانی دوس	خشت گل نقش صفی کجاست	زین که درت دل سوا پاست
سطح اعلی که خطا فاست	قابل تهمت کشا فاست	خاک که جام خنج پیاید	غیت ممکن که بر سوا پیاید
چند بردار از تو ای غافل	لوح صاف هوا خط باطل	تا کی باشت از تو ای مردود	و این آسمان غبار نمود
گرچه سعی تو کامل افتادست	مدعا سخت باطل افتادست	به کمین بلند می هست	سیکنی جان بستی ز دست
اگر نیست اوج عمت و لب	از تو بالا ترست سبب کس	گیرم انداد کاست بلند	لیکن این پیش دهم کارند
خامد کاست این نه با خبر نیست	دیش گادی میشه کون نیست	استیاز که در چه اندازی	انفعا لیکه سزده بر داری
سرمه از سواد عبرت گیر	خانه چشم موش کن تعمیر	گر گنه نیست داغ کو تا	بر فلک نه بنای آگاهی
ای عبارت ندیده نور نگاه	کو ریت جوهر حضور نگاه	چون نگار غبار بر داک	چون غبار از نگار بر داک
این قدر و غبار جا کردن	نیت جز چشم واکردن	عبرت از سعی نیست دوست	که که زین غبار دور گشت
لشکن این پرده غم با ناکن	دستگاه و نظر نشاکن	در عوج گلزار زینست	شره برداشتن غبار زینست
البه انداز تحمل نه سپندید	همچو خورشید پیش بانگ یو	کاهی نصیحتگر انقدر مغرور	جمل سرمایه خرد مغرور
اینکه اعلی تر از ادنی است	سند دعوتی گو که کجاست	ابر با کز نتایج خاک است	از چه ستاره اوج افلاک
گرچه سنگ بر نیاید	این قدر ذره از چه میبارد	آز این خاک خشت تمامید	هم چو ابراز سوا فرو ناید
در مشقت تحله دارم	با ترود تو سکه دارم	قوت طالع اگر کند نظری	سعی بیوده هم دهد اثری
پس مبنای خیال بسیار	به دوس عالمی گرفتار است	خواه جملست خواه دل	لیک قلم پیش خویش برپا
عقل هر چند غریب فضا نیست	جمل هم خالی از دلالت نیست	لیک بن جاده تا آن نتر	دوری حق شناس از طل
آسمان دیگر در زمین گریست	عالم شک و گریه گریست	ملکته در چار سوسه کیفیات ظهور که هر فردی را	
از افراد انسانی با حقیقت خود سودا می ست پنهانی و محاطه لیت و جدایی با همه زیانکاری نقد انفس			

در حبیب هر معامله نفی است تنگن و در طبع هر سود اسودی تنفس اینجا ناله به تمیز رواج نرسیده تا قیمت دل نقصان شکست نه بر دو نخای دکان تحیر نه چید تا قماش جمعیت شرکان بر بزم خور و بگوش رسیدن هر ساعز سه مقدمه نظر و کیفیت است و با انقلاب جو شدن هر وضعی رسید و توجع حادیتی		
رایشه پیرایه هر تحمیری می خواهد	هر کجا نکست گل پیرین رنگ بید	غزل هر دل از ناله بهار اثری نخواست
اضطراب بر دبال آئینه بر دوارت	باز گویند ترکان اثری نخواست	غیبت پوشید که از خود سفری نخواست
شوق جمعیت وضعی که می نخواست	هر کجا چشم بر دوش زده دیداری است	قطره هر گاه کشد سر به هوا نمیان
برق هر جلوه نقاشی ناز و گریست	عرض خورشید غبار سحر می نخواست	هر کجا دل تلپش آرد خبر می نخواست
نکست توجه خاطر با لفت فترا		

از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشا بحسب فطران کت تاب که درت اسباب نمی آورد و تعلق ضمائر محبت جاه از دلال آثار کثافت که با کلفت گیر و دار غیر از دوش خشونت برنی آرد اما بی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت خریاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار حسب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش است و از اد و صنایع رغبت مدعا حصول سر منزل ارجح خویش		
غزل حقیقت هر کجا آهیت آزاد است منتظرش	بهر جا دماغ می جوشد فراخ کرده سرورش	نظر بر خویش و اگر دست اگر بیند پیدایش
غور و عجز اینجا بی نیاز غیبه پیدایش	بجیب خود فرو درفته است اگر یابند سطورش	غور و عجز اینجا بی نیاز غیبه پیدایش
نگه شوق جهان بنیش تفاعل ذوق تنگینش	ادب سینا می تنگینش جنون پیمانه شورش	نکته شوق جهان بنیش تفاعل ذوق تنگینش
جبابی را که می کنی حضورش دار و ایمان	سر اسب را که می بینی سیاهی میکند نورش	جبابی را که می کنی حضورش دار و ایمان

نکته روح انسانی جوهریت بیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هر گاه نفس تعلق اعتبار می بندد و ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاهد نقصان و دستگاه اصلی می توجعش صرف این اندیشه سیدارو که هر چه از مراتب اعتبار کونی است با احتیاط تصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بی اختیار طلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور دنی باشد مثل طلا و جواهرات و خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات و دستگاه امکانی دوست داشتن هر چیز و دلیل احتیاج است محتاج هر چه بدست می آرد مفت خود می شمارد و امارغ احتیاجش در هیچ حقیقی ممکن نیست که تا ترکیب خبری باقیست احرام باطلت کلی منتیوان است و تا کثافت جهانی متصور است به لطافت روحانی منتیوان پیوست اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا بکسر منزل تیره ذات پیوستن بهان بر جاده اضطراب

<p>نفس می بوی شکر همین نفس که غبار تعلق و پیوست انوای زریه و آرزو و چشمت چه فزون و کله زانکه بی اثر گری رشته بریده من برق سیر خیزن قدم بکلام طریقت زده شودیم این جمل از دماغ نشسته بنیال گوشه عافیت چه غبار بهره فشرده مگر این جبریده رقم زخم خط غبار سیر از قبول معنی انشین کلام نقد با اثر قرین شرفه چو چشم کشوده ام بخیار ریگات یون</p>	<p>چون نقش کاش جلوه گر زیده شوق هزار چرخ و دم آورده شد بگردون نقد کجا است آنکه ترس کز زخم زخا دل که چو شمع شدیم غصه من کفایت آلوده حذر از غصه ولی غرضش باد و دم شمع کجا است و شستی که رسم بدین حیدره بفاش شود که آشکارا تر شود و ادم که بگوش من کش آفرین من کن کشنده من بیدل از غم فاجه دل شکسته میهم</p>	<p>چه رنگها که نثار و طلسم غنچه ذوق سواد جوش تماشا چه گمان چه زین نه و عهده که نشاند از کمین و شکست چو جاب یکشم از موی تنی بد و خمیده زخا زخمتا رسا بد و جام شعاعین بر سوت نقش گنبد خود غم و پست زوای فرصت بر نشان مکالمه ناله فیم زحیا مجیده نرفته ام خط زین کشیده نه زوای خیمه خبر نشوخی چنینم نظر نه زوای خیمه خبر نشوخی چنینم نظر</p>
---	---	--

اشعار

<p>عاشقی صیت داغ محرومی یکفرنگ یک باغچه لب بر منی که شرد و گفتار جبهش انداز سالی و بس ساز و سوزم نغمه زاریال خوشی کی میج و گشت نیست قصه کوتاه عاشقی نیست گر یار از طبع حرص کسین گفت ای غنا ضعیف خوشبخت زین بختی و طبع سیر و طبع هر طرف باز کرده است خوش زده از خون زیر کوهی چند عاخران راه بند غوطه بخون اگر کعبه را کند در شش که از آزار اشیان شو</p>	<p>سربسیر بر کداس قفنی پای شود قنیه بفته ز قمارش شورش آهنگ بنیوانی و بس کلک نقد بر آتش محال موج آبی که زخم چنگش نیست باده ویرانه بساط کسین تا توان کیش عزیر کو شاند همه اسود و خوشین منظور مثل گریه و خوسگ و موش قفس ناز خود پرستسته چند تاشه و خلعت سوس گلگون هست پیکانهایش با شش پای محرومی حریف سندان</p>	<p>یک فرشتش نا توانی شعله آتا تمام خاکستر تا توانی و کوشه چای وید صبح تمت شکار کردی اشک اگر بودی بی چکیدن دایمی که کش عشقش نیست در چه عالم نشوده جنگال من زین رطه شان پناهم نیست بر سود خوش و دست پرورش نام گستن است پناهم تا کلاهی غرور و سر آمدند ایک بر خانه با کسی شتاب ناله از شکست بنیانی سر حساب اند با دست و دگر</p>
--	--	---

حکایت

<p>آن کی گفتش ای بلند گشت تان بنده آفت کرس ایک تانگه دزبان کس حاصل انصاف شمنت اینجا بر ضیفان شکست پیاپی سیل وستی تصرفیت رسا خور و زگر گوش خارانی این بختستان زخم کوب سهر</p>	<p>باده ویرانه بساط کسین تا توان کیش عزیر کو شاند همه اسود و خوشین منظور مثل گریه و خوسگ و موش قفس ناز خود پرستسته چند تاشه و خلعت سوس گلگون هست پیکانهایش با شش پای محرومی حریف سندان</p>	<p>یک فرشتش نا توانی شعله آتا تمام خاکستر تا توانی و کوشه چای وید صبح تمت شکار کردی اشک اگر بودی بی چکیدن دایمی که کش عشقش نیست در چه عالم نشوده جنگال من زین رطه شان پناهم نیست بر سود خوش و دست پرورش نام گستن است پناهم تا کلاهی غرور و سر آمدند ایک بر خانه با کسی شتاب ناله از شکست بنیانی سر حساب اند با دست و دگر</p>
---	---	---

گر یازده و سنگ است بهم	شترک میخورد شکست بهم	هر کس از پهلوی رشتی خوش	زلفت نمیکرد به پیش خورشید
نرمی آفت خنجر در گشت	خسین نبیه نذر یک شتر است	لیست از دست ناتوان شکار	سحر چاره ز پا مالے
بر سر خون استخوان چیدن	لقمه نرم رست بلعیدن	آب از چرمی بر زعفران	استخوانی ندیده اندر درو
گر دستخیز الم نمی بردند	سنگ راه چو آب میخورد	سختی یکدگر گنگد گیسو	وزنه کی استخوان کم در نیست
<p>شکست اینک عالم میخیزانیم صفحه دلی مطلق کرده ایم و آنچه استشناسید اینهم سطحی است بر آفریده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سوسه از خود تراشیدن چشم شش و او با هم بر خود بستن نیز قدرتی در او می نمود تلاش کسب با غریب است نه اظهار غیبت هر قدر توانی در</p>			
لباس کوش و ناممکن است خود را در خود پیش قطع			
در عالم شود زمره ان عجیب باش	ناز حقیقتی است نیاز محب از ما	بیشید شوق موسی و درو شعیب باش	بانشوخی لباس جهان بجز یک شتر
بشکسته خیال دویی گرم کرده ایم	مالیم عرض آینه کو جلوه عجیب باش	شکست گل کردن رموز	شکست گل کردن رموز
<p>غیب و شهادت موقوف تحریک دل است که هر چه بشکافته این پرده است محبوبیت و باطل همان حرکت بی نشان بر زبان بیان است و در دیده هاست شناسایی و همان قدرت پنهان در قدمار قنار و در پنجه ها گیر اکی بقدر جنبش انفس شامل حرکات نبض امکان است و با ناز تا مل نظر غوص حقیقت اعیان آغاز زل تا انجام ابدی پی سپر اندیشه درایت و نهایت اوست و امواج محیط تا او را سپهر سحر احاطت و سرایت او ساله قدرتش چون جوهر آئینه باضال و آثار پیچیده و رشید تفسیرش چون نقش و طبع خلقت و انوار دیده چه غفلت و چه آگاهی و چه گویی و چه آنگهی بهر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا بطالع حقیقت خود پر داخته است و هر کجا از تحقیق بنحیرش دیده اند حکمی بی نیازی نظر بر کیفیت خود نمیداخته جمعی که نقاب امور اسکانی از پرده تحقیق دل کشوده اند بنحیرش هر اندیشه قبل از وقوع بیان و طبیعت انفس اعیان مشابه نموده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهر است نسخه حقیقت دل را از برهم زدگی چنان نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاه است دوست از ساس دست آگاه و لما نیز آئینه اراده بهم نواهند بود و از تامل هم نقاب بر سر اید گیر تو اندک شود غزل</p>			
خورشید عیان بود شب تاریک فتم	از غفلت لاهی بی پرده عیان ماند	صد جلوه در آئینه زنگار فتم	افسوس که ما دامن بندار فتم
در گشت تپش شستیم نقاب	اینها همه رنگست که دیوار فتم	جان بود که شایم نمودیم بقدر	جان بود که شایم نمودیم بقدر
گل بود که ما بجز نظران خاک فتم	عالم همه یک نسخه از آثارش بود	غفلت چنان بود که هر که فتم	غفلت چنان بود که هر که فتم

آواره او هام نمودیم یقین را	یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم	سودائی و دست تخیل چه توان کرد
از تنگی دل خانه باز گرفتیم	نکسته در عنصر آبا و کیفیت ظهور یعنی سنگ محض اندک حکم طبیعت	
افسر دلی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طبیعت لطافت استخراج آئینه گل کردن بلبلان یعنی کجاست		
یعنی کسب و دواع او هام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق در نگاه		
صورت در طبع آئینه فطران آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر سر آب		
نشسته لاجرم از غبار هر چند خانه نقش چندینش آمده باشد اثرش بر صفحه نشود منقوش است و اینجا اگر همه		
خنجر و سنان است لوح صفا منقوشش نظم غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است		
هر طرف اندیشه می نازد و دوچار آئینه است	گر نگه باله دست ابل جز به بار حبله نیست	
در بهم آورده و شرکان غبار آئینه است	در جهان بیدمانی یاس مطلب و دوست	
در کارستان اسید انتظار آئینه است	خوب هزشت اعتبار حلق را کنار نیست	
حیله در کار است اینجا معدن را آئینه است	نکسته از اراده حق خیری بطور نسی پیوند	
مگر خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرعی نیست کرد و الا صفات قدرت علامت	با آنکه اراده خلق حق است و مراد مقید مطلق رباعی	در چانه و دوق نیست خزینه نهان
دین جابر دلق نیز درینه نهان	ذات و صفت نیست که کردیم بیان	زین پیشتر از خلق و حق افسانه نهان
عزل چشند استان حضور دل که تو بوی ویر و حرم	بجز دیده سبق و خانه زوی رقم که دست	
بقبول صورت بی اثر کش انفصال ضرر و گس	چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ با صنم گشته	
یقین صورت منتقم بهوس فنون عمل دم	چو جاب سخی کمی بدان که نفس به پیکر خم گشته	
کس از پری که کس کشد ز چنگان ام نفس کشد	علم ساغری که بهوس کشد بدماغ سوخته کم گشته	
بنیال غربت و هم وطن پسند دوریت از وطن	عرق است حاصل علم و فن که خار باد و عدم گشته	
اگر ت دلیل ره و فاجعه و ستی کند آسشنا	زین نیکنه از حیا بره که خار قدم گشته	
به یقین معرفت آگهان زلف کت نرم گمان	چو کشف لگ بنیال نان بروی و سر شکم گشته	
بیرت ز جوهر آئینه در قیست منجه طراز دل	سیرت نامه اگر همه نشسته بجای رقم گشته	
گذرا از ترو سبب اثر نه روی این صفت بال و پر	چو نهال صبر کن آن قدر که ز پای خفته علم گشته	
نه و مید صبحی ازین چین که نه نسبت صورت شبنم	حذر از نال ترو دوس که نفس گذاری رقم گشته	
من زار بیدل زانده ان نیم آن قدر است گران	که چو بوی گل دم امتحان به ترازوی نفسم گشته	

اشارات		آدمی تا بحرص پاشد جذب حرص و هشت این تاثیر آنکه قوتش بجز خون باشد مال مردم چه سان مانا باد عاشقی بیدلی خون زده تبرجم نگه قف فل خیزد اتفاقی هم بهستم کوشی هر قدر جام انتظار کشید شکست از وصال آن برد بایدی طریق امدادی من کف خاک او سپرد به جنی قافلم نه کج کل کاین کلج چون دلیل کار کن نقش آغاز خون گرفت انجام آن زمان کین عمل کنی بنیا عاشقی بنیو کایس آهنگ گر نمیخاندی ضون قیود این ضون از ضلالت عشق بب فشار و کلم ایما باش خاصه انسان که در طبیعت گر آئی همه سج آیات
که ز خون کشید لذت شیر چون تسلط گرفت چون باد	بس جهان صید غارتش بود زین مردت گذارد من تنگ	آدمی تا بحرص پاشد جذب حرص و هشت این تاثیر آنکه قوتش بجز خون باشد مال مردم چه سان مانا باد عاشقی بیدلی خون زده تبرجم نگه قف فل خیزد اتفاقی هم بهستم کوشی هر قدر جام انتظار کشید شکست از وصال آن برد بایدی طریق امدادی من کف خاک او سپرد به جنی قافلم نه کج کل کاین کلج چون دلیل کار کن نقش آغاز خون گرفت انجام آن زمان کین عمل کنی بنیا عاشقی بنیو کایس آهنگ گر نمیخاندی ضون قیود این ضون از ضلالت عشق بب فشار و کلم ایما باش خاصه انسان که در طبیعت گر آئی همه سج آیات
حکایت		
قلع آرزو بخون زده به تکلم زبانی بهانه گیر وعده با یک قلم فراموش جای صبا بهمان خمار شد خبر جمیازه حسرت آغوش در دول بردیش اشتاد نبرد خاک بر سپهر کند گر بوجلی خود اندم کل خلوتی با بد اختیار کن باده در جام گیر و صید ام شکل بوزینه ات نباید داد نوحه بر دست کای خون شکل بوزینه در جاکم بود انقرع و بدائع عشق است زخم خوان و مسموم انشا باش حرص دار و بقدر منع منو نتوان شد عملی خطرات	دشست مشق و دستم گاهی کجی از بان جبینش از فنون خون ترانه او کرد شبها با انتظار سپید نه ز د آخر از ان لب نوشین که تمنای سر کشی دارم بدی گرد وصال آن سرش حکمت آموخت نکوت بهیر شکل مطلوب آوی سیال لیک شرطت لازم ندهیر این قدر با ضرورت عقلت چه فنون از بغل بر آوردی این زمان هر چه آیدم بخال گر ازین دام پرده بشکافتی سهی سنگ طالع اعیان نه بی تا ز دام دانه خویش آفریش بخسب در ماند	ادل از هر که زاد خوش خورد که بهر چیز دست یافت کید خون ماوریا یافت هر قدر تک خاصه وقتی که رایگان یابد خود بهر شوخ و عاشق آزار بر تبسم گرفته راه پیش بود یک عمر صید دانه او ندیشش بکام صحیح آید بوسه افعلال خبر بین بنیه درین آتشی دارم رشت آبی زخم بین آتش نقشی ارشاد کرد و زل زخم خاصه انی بوضع این شکل که از ان حقیقت نیست گوید ورنه در نشه اضمحل است که ز بوزینه ام خبر کردی رقص بوزینه دار و متعجب پر کشانی کند قفس باغ امر معروف کرده است گمان خطرات گشت دل آتش آفرینده خوب میداند
عقله آئینه تحقیق خبر است که هر چه عالم غیب بشناوت خواهد رسید و آنچه از خفا ظهور خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار است و مرآت علامات و آثار و مثل پرین چشم میش از گل کردن تقدیر خیر و شر و طعیدن دل قبل از ظهور سباب نفع و ضرر چون عقل خبری بحسب کتاب علوم امکانی مملوست از امتیاز مرآت شک و یقین و محسنا عبارات او بام شبیه و یقین و حکم تحقیق ناگزیر شباهت است		

و در انکشاف رمز بقین بی اختیار تغییر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار می شکافت حلقه تغییر نمی گردید
و اگر عقده شاد است می شود برشته تقریری تنید پس توانی که جمیع خلائق بے واسطه عقل به تو بگویند
است و تو بعلت استیلا در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شوی تحقیقی بین معلومات عقل خبری است

که از طور مگر گسب نموده عقل کلی کیفیت آن اصلا چشم نشود درگاه
خوشبختی پاک تیره سودا گردیم | اکثریت پیش از تغییر ما وحدت بود

نکته با همه بیگانه غیر عبارت تعین است یعنی حصول توهم بیدایی و عین اطمینان بی حقیقتی نیست
تفاضل اوضاع خود نمائی صفت بی ذات مدوم است تا مانی باید فرمود و ذات بی صفت موهوم چه
ملی توان نمود در جاسم سوم صفات استیم ذاتیم در اگر همه ذات با هم آمده ایم صفاتیم در

گرم و محبت تو بهیچ نه سفر گزین نه اقامت
چمنست حقیقت بی خزان و طست طرک به جاودان
دلفاک فروغ تو در نظر زمین بهار تو جلوه گر
چرخ و دگر دگر ز کس کنی روی از خود و دگر کنی
به بیان کمال شکر بیتی نعل شکوه طریقتی

تو همی گرم در جمیع احوال لب و طبع گوشت نیست و در همه اوقات برهنای دل و ناخوش
بی نوزایان راه درم و دنیا رفوختن و بیماران را بعبادت و مداد و خورشید ساختن امداد و نابینایان
بسیگر می عصای دعا عانت گم گشت گمان تجربه یک در آئی آلبه پایان را تکلیف ز قمار نمودن بیدار
راه بصیرت و دعوت انور نمودن پیش نا توان ترک اظهار توانائی و در چشم غفلان تفاضل اوضاع خود را
بر قبور بگریستن و فاخته خواندن و در زمین پاسه خشک آب پشیدن و نهال نشان دادن غائبان را
به نیکی یاد می و حاضران را به امداد و اسرار القصد بقدر طاقت زبان خبر بغرض قواعد نیکار است
و بوسیله امکان از هیچیکس غیر از خدا نخواستن ازین عالم با هر چه بر داند از شیوه پاسه خود و سخاست
و ازین دست آنچه از دست بر آید از شیوه های مروت و وقار را با همی

بیدل دارد و طبع اهل محبت
آثار سخا جلوه بچندین صورت | بر خیزان پند به محتاجان سیم
بر خیزد و آن لطیف بازگان خدمت

نکته مثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صدور و رمی و اشاده نمودن است نقاب آتش
در طبیعت سنگ شود چون مدر که را با بن جنس و قائل اکثر معالجه امتحان است و در عالم بیداری
تعبیر تحنیل سود و زیان بکلمه تقابل و دو نشانی که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال

و به قوت تخیل و تخیلی بجویند و بوجب اتفاق کیفیتش می بندد و گاه مطابق اراده مقبره و گاه مخالف
از نیابت که اختلاف احکام تغییر در جواب انبیا نیز یافته اند اما آنکه این طائفه را در عین مثال رمز ظهور و ظهور
که شمع تجلیات که می است مشهور است و در جاده گاه کیفیات صورت هم چنان است که مثال که قرب لطافت
لطیفی است آئینه در نمودن صورتش که کیفیتش چشم کشودن رنگ اثرش از ان رخی توان
و خبر بهمان بستگی نرنگان نقاب تماشا با بش منتیوان شکافت صورت و قوت لطیفه از ان احوال از خواص
و قانع فمید نیست و ظهورش را آن معانی از نواد اتفاقا اندیشین

در جهان عیب دیگر در شعله و دیگ است نی نیاز است اینجا انحصار خلقت رنگ مادر آئینه که در صورت دیگر است عزل عیش و شوق و شوق از دوری اصل شفت باغش تو شدی غره کرتی تماشا که فرست بسو محور و ن قبح از تو بر زود است تو هستی چون نفس مستغرق انگار پادشاهی و شست خدا ز خیر که چشم بخوبی دیدی پستی من اگر با همه کوششش کجا نرسیدم چقدر مر حله که توان آیدستی	از ورق گردانی تجدید نمی گلی میرس شاه مادر چمن دیگر خلوت و دیگ است مهرم نیز رنگ شونه های کشتی ستم تو همین آئینه بودی بچشمید سستی مثل موج و آینه و است و اینجا نفس آئینه عبارت ترین کوه پستی دل زاندا تو انسون قفا فل یسند که گبر و دو جهان آب زوی کشتی به حکامیت چو صفت از او چ زود تو علم می موج درین بحر چه بی کشتی شده میوه درین نغم شودم من بی کشتی	قطع شاد و است که افتاد و دو کشتی لطفت یک معنی بحر صفت و کشتی جلوه با و در مقام اعتبارات و جود اینقدر دایم که هر جا شفته و جود چه خیال است بقدر جبهه از او شستن گره دام تو گردید کند یک سستی بهرس شمشاد که تو آئینه بستی شمار آئینه تحقیق نشاید شتره بستن همه گر عرش بنایی شرف تا خمر زده بسته نفسه چه غنیمت شرف از دل بند شستن بعد از اندیشه شرف عرق جملات هستی
--	--	---

کرم انسان کشت زار شد	اشارت	دار و از حد نزار دانه دارد
لیک گندم شما لها دارد ریشه اش را از جبهه شسته اند وضع آغوش لیکن لطافت چشم لیکن باریدل شوش لب سوزی زخم جدا کردن صدره از انقلاب برده پرت گندم است آنکه تا به سر کرد	قفس و دام و بالها دارد نفس و ش عرق تا به سر فستنه زود و حقیقت خالی اما به تنگ آغوش فستنه اگر چشم واکرون زود و زود یک بل زود سوی صد تا به شعله واکرون	محمل از یک جهان دل چاک عقد نیم باز و صد و سوار محمل به عینه چاک جبرش سخت شمع فستیل سوخته کشته آدمی شسته در آب عرض یک کوه چرخش از دم خردم صبح تیغ و چل شمشاد

تنج بود آن تبسم غفلت	که بر پیش نسبت وحدت	برق تشویش خرنش گریز	شکن چین و منش گریز
بسیه بال و پر پیش او کرد	نزل شفت جاده بدر کرد	نغمه بالید حیات خون شد	دید و نگران کشود و منشد
غیر نهنگی آنچه نسبت خیال	درشت این اندر پیشانی	اول آینه بینی پر دخت	بعد از آن شکل آدمی برداشت
آخرا این آبشار نشو و نما	خوشه از فنون بخشش هوا	غفلت و آگهی مهیا کرد	علمت و نورش کار کرد
بندگی میشد خدا نیما	از چه شد نسبت جدا نیما	آن جدائی ز صورتش بیداشت	و عمل کندم بقبل نیماست
عرض کثرت ز چاک برده است	اشعار		دل رفته دو نیم کرده است
گرچه غزل حصار آفتاب است	جای این شدن مرگ کجاست	خواه در بحر و خواه در حال	نیست بحر و در آن زنگی نما
آن کی از امیط بیرون جنت	دشت خرت بر کنار دشت	خورد جای بلنزش پیش	بر ساطع بقعر در پیش
گاه دست از شکسته قصاب	شد بصیر از دیده با نایاب	شیر ناگاه حلق او شد	از اجل کسین شخین جان
<p>ملکست هر جمیع خلایق به حکم مصلحت طبعی محتاج هم اند و کار وائی همه حقیقت کرمی از آینه هر فردی مظهر پیوسته و بذوق اشتغال شوق در کین امداد دیگر نه نشسته زبان مطلب محتاج مبدائی وصول جمیع خود سائل و سی احسان مضمین مبرق وقوع خاصیت خود سائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ مانع نقدر از اجزا سوده شمار و در شری جنس غنیمت تقدیر پیدا و نقد با صرف جنس شمار نیست و جبرها مضع نقد انتظار یعنی تا بکار دیگر نیایی حشیم بر حصول مراد چون کشائی پس کرم در خود ناچار است و</p>			
محتاج و طلب بی اختیار رسا	آواز کرم را پسلا میخواند	سایل خود میزد و عای میخواند	ملکت تاثیر در طلب
کیک نمه شوقست چه فقر و غنا	از پرده سر ساز جدا میخواند	ملکت تاثیر در طلب	ملکت تاثیر در طلب
<p>ارباب کرم چون موج بر آب پدید است و از طبیعت اهل جنت چون ملائمت از سنگ پدید طبع کرم از قطر نرکت زبان سائل از شسته سید اند تفاضل بیشه طاب رحم آوردن است و مزاج لایم از شورش خشونت پروای ساس ندارد و توجه مانع رنگ اثر بر روی رباست</p>			
سرایه رخا و منی گرم است	سیرایه مرطوب و پستی گرم است	گویند که مرگ انقلاب سنجی است	اینست و فیل آنکه سنجی گرم است
<p>تشنه از سیر و گاه به باقیست و تا سر اندیشه زبانی ساغر نه رسا کند کز کلفت سانی اگر بوی از بهار معنی برده عبارت انیمه رنگ غیر نیست و اگر باصل کار را می شکافد شاخ و برگ این قدر غبار نمی آید سخت ساحل گزینان بیست مدح و کثرت بشمارند و فروزندگان از محیط هم خبر ندارند</p>			

نامحرمی گریبان بعد از دست التجامی برودنا آشتی خوشی نزار بنگامه و خیال می برآورد و غزل

تو که خود را نمی بینی نیست عالم غیر دیدارش	خود می آینه دارد که محرومی ست اظهارش
حسب لازم بایل پست و بلند و هر گز دیدن	تو خود این خانه تا بایدت خصم مقدارش
کمال برده گو یا به وقت اعتدال خود	که بر هر جنب پیچی بومی گودی خود ارش
نبودی ایقدر پاک که حسد انی مجمع امکان	که افتادی بچندین ممد و مکر خود بارش
و کان صبح چندین جنب خجسته و قطره دارد	نفس بر خود فروش افتاد انش از بیادش
شرارت فرستی و آگاهه فوق سزاه پروازی	باین هستی حاکم از خیال چرخ و دوارش
بخت تسلیم شو تا داری از این آن بیدل	بدید قطره چون گم گشت دریا و اندو کارش

ملکت کوفی های طراز اعتبارات تا بجز آنکه کنگی و میدیه است و تازیکی های درس ما و من
تا به تکرار یاس رسد از دگر گشته از وحشت انجای اندازد عبارات سرسرا این دلیان یک
مقطع است مفت مبد باغان طریقه خاموشی و از کم فرصتیا س زمان تامل جمیع اجزای
این نسخه یک نقطه سبست غنیمت تغافل ادایان کتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت
نه نسبت که تا به غمش و اسعد ورق برنگد و داند و لفظ در خارج مرقوم گردد که تا فراموشی بر نرسد

صفحه یک نرسد نقطه	هر چه دارد جهان سبب بنیاد	مست خاکی ست و قلمر و باد
بی ثباتی با تهمان و تار	مخلی سیکند به روش عبار	بسکه رنگ ثبات پرواز ست
کوه باناکه همنان تاز ست	روشن ست از حقیقت بهم	شیع اندیشه وجود و عدم
مهب جدید و دعا مجبول	جمله پیشیم و آگهی مغزول	چند حرکت طبیعی ماست
در عای عبار ما پیدا ست	هر چه از خلق عرض رشت نکوست	عکس آینه حقیقت اوست
خلق سو بوم راجه علم و چهرین	شخص معدوم راجه ما و چه من	گر فکندی نظریه معنی خویش
تا ز فطرت نبودی این پی کیش	شخص جانی که کل کند معدوم	عکس معلوم حکم آن معلوم
هستی کز دل عدم کل کرد	هم عدم بایدش تمسک کرد	در عدم ناز هستی است انجیب
در دل تا که هستی است اینجا	عقل	بجز خود و گذر جانب دل چه نظر
ای چمنستان جمال آینه دارد	نیست این نیست چمن چون تا و غنچه	گلشن نیرنگ گلی سر قیامت تهری
برپوش نشو تا مفت خنایت بقا	دره در اقلیم فنا یاس نثار و پسر	بی تو شمع حرق سوخته یاس وطن
و انجی تا بهیست زمین گریه یادگر	قالا گا می گویند خیال من تو	حسن خدای نشو آینه دارش مگر

<p>ماہمہ صیقیل زودہ ایم آئینہ بے جگرے آئینہ دارچہرہ جاخانہ بیرون درے درہمہ سازست رستے باہمہ نکست درے خفتہ تہ بال پرے کارگرہ شیشہ کرے دہن عجزت رسا آبلہ پایان سفرے بے ترمی مغز بلندی ناکند موسے سرے آئینہ بندم بعدم کز نفس آرم خبرے داغ شوائے نالہ کنون راه نفس زوشکری برینج فرصت حیت در آئینہ بند و شترے</p>	<p>پیش جباب انجمن شوکت دریال شود نیت زہم فرق نما انجمن و خلوت ما در بر ہر زیر و بے خفتہ فنون عمدی پر وہ صد رنگ درمی تابچمن راہ برے نیت اقامت گہ کس وادی جولان ہوس نیت اہل پردہ می لازم امثال جان شبہ ہستی چو سحر میکنم خون بجگر لذت این مفضل و دہن برنی ما خواند افسون بیدل از آغاز گذر ز رحمت انجام بہ</p>
--	--

نکستہ گفتگو سے ارواح مثال بیرون اعتبارات جسمانی محل است و گیر و دار عالم جسمانی باہ
مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی در حقیقت روح متنفذی نمیدان است چنان کیفیت
کوزہ در گل و روح را بعد از نشانی ظهور دارا جزا سے جسم سترو دی دیدن چون صورت خیال در
دل تا حضور صور بعض جلوه نیاید معنی بیولا را در جهان صور باطن اشکال بودن است و صورت
مرتبه بیولا معنای همان کیفیت کشودن اگر بیولا بے صورتی متصف است صور از کجا سے پوشد

<p>و اگر صورت از لباس قدرت عاریست بیولا را کہ معیوشد قطعہ گل ناوید ساز بیولا کہ خاک شد چون بار عرض نوبت نثار و اچید روزانہ دیدہ کہ با وج سماک شد</p>	<p>ہر چند خاکسار بیولانی گاست اسم کہ در وقت کہ از آشک پاک شد خوشید اگر چہ شب بسک بال نیزند نطق بیج قباب تو ہم ملاک شد</p>
---	--

نکستہ تائید اندیشہ از ہستی رقم توہمی دارد با سزہ سوادان کتب اعتبار ہم سبق بودن ناچار است
و تا خانہ ما و من از نفس سطر حیاتے نگار و ہم مشتہ اطفال این و ستان فرسودن اختیارے
و آب افتادہ را ہوا می دست از خشکی نشستن بری فطرت است و در تشریش شستہ را و عویے
و امن از دود و کشیدن داغ خجالت ریاضے

<p>از عالم مرگ عیش جان برودن است در خلق برودن خلق بودن نیست</p>	<p>ہستی خزان کنی و خون خورون نیست صحبت بازگیت با مردان نیست</p>
--	--

نکستہ عالم ایجاد سیرگاہ جلوه انداز است و تماشا خانہ تو قلمون ہا سے مراتب استنداد
تا بعبارت پریشان نکوشی وصول جمعیت معنی موہوم است و با تا مل غیر بخشی ناکرہ حاصل

گر بیان خودنا مفهوم عمر با پیوده باید تا حقن تا راحت پاسے در دامن کشیدن توان کرد
با عالمی صحبت باید و دشمن با قدرت پاسے توان فهمید بے تجربه سو و وزیران دو کینست انچه پیر
یکے بر دیگرے عرض مراتب جمل است و بی امتحان نفع و ضرر و دایر التزام واحدی اقبال نمودن
و دلیل فطرت سهل هر که را بصحبتا سے مخالفت مقننه نموده ابواب جمعیت تنهایی بر ویش کشودند
و هر که را خار و در راه نه نشانند از زحمتهای بر دوش نه رانند و اگر چه صحبت هزار رنگ فواید بسیار

اما خلاصه مجموعه قدرات و استثنای قطع	بریکس بے شور کثرت طالب واحد بے شک
رنگ تمیز سلامت در غبار آفت است	تا نه غمی رخ متوان مصرم راحت مستندان
طینت بیارگیست در دامن صحت است	قطره از تشویش موج آفرینان شد در صحت
گوشه گیری لای خلق از انفعال صحبت است	چون که یک عمر باید دید عرض خوب در صحت
تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است	عالمی چشم از تماشای جهان پوشید در صحت
زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است	نگشت روح انسانی شاهدیت لای

که جمال استعدادش از بی نقایبها سے جوهر غفلت پدید است و آفتاب کمالش جان از دید
صبح ادراک لامع و هویدا عقل سرشمه ایت تراوش ایجاد است عیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان
چهره کشا اگر عقل در عرصه فخر و جوبیت نمی تاخت میکس به ستایم عبودیت نمی انداخت

هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش	پیوده بعیرت ز ساند نظرش	از هستی ذات بار بعد و بی نورش
چیزی فهمید دل که خون شد جگرش	ملکته از بزرگی پرسید بیکم ان	انشر فیئر اکثر اکتا و هر عقده نواز
تدبیری باز بسته است دحل هر شکله	در کمین چاره نشسته سولت جان	دادن از چه تدبیری است
پیوند و دوشوار مرگ کدام چاره صورت	آسانی بند و فرمود بکسب اشیار	باید دانست که فذگی توت
اندیشه است مصروف تعلق اسباب	چون بخش موج موجود از ره گرداب	هر گاه اندیشه از لوقه
علائق بر آید اصل بے یقینی عالم اطلاق	گر دید چون موج از دام تیج	و تاب گینست فست

تو هم حبیب همواری محبت ریا	در عالم کین رنگ فطرت در گریست
خلق غرورناز و دمت در گریست	زین جنس تو هم که محارزش خواند
حکمت کیفیت سخا به نزا کتے سرشته اند	که تا کریم سایل را مننون
تو با دوزن خود در مصدر احسان گان	بر دوشی حیا رنگ باخته اینجا است
که ابر بخار و گل یکسان بنا	تا از تخمها سے بار و رنجلت ادا و بردارد
و آفتاب بر سنگ و گل یکدست	سے تابد تا بر لعل آفتاب

<p>سنت بزمیت نگذار در باغی سودائی امتیاج کس نتوان دید</p>	<p>شخص کم از بسکه دناکیش مرست آز که حیا پیش سخا بیشترست</p>	<p>ز اندیشه آب مرغ در ویش ترست عشر</p>
<p>که کشید و اسن فطرت که بسیر ماوسن آمدی سحری حایقه آگهی ستمت چیب خون درد سپس تعلق صورت ز چه ره قنادر صورت ز عدم جان قناده قدس دگر نکش ده نه سفر نه طراز شد به قدم خون تک و تا تلبت بزهر سبک زده نقش در دل تنگ دو چه قدر تجر و سبیت به در تعلق لفظ ز و چه قدر اهل سس غلجی فدا کردید آن ملک روا ز خورش غیرت مردودن پریاس سینه آن سخن ز عراج سایه و آفتاب اثر دوی نه شکا قسم به دوس جوید دل تنم در اعتبار جهان زن</p>	<p>تو بهار عالم دیگر ز کجا باین چین آمدی چه هوا به پرده آشت که برون بیرهن آمدی بر میدی آن همه از صمد ملک به برهن آمدی مگر آنکه پیش خیال خود خیال آمدن آمدی بجودت همین شزه باز شد که بغیرت از وطن آمدی عدم آگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی که چو تار سبوز یک زبان لطواف صد دهن آمدی که تو در زیاکده فنا پی یکد و گر کن آمدی که چو شمع در بر آئین ز چه بهر سو فتن آمدی من اگر بجای تو دشمتم تو چنان بجای من آمدی چه بلاست و ذوق گر شدن که چو منج خود شکن آمدی</p>	<p>تو بهار عالم دیگر ز کجا باین چین آمدی چه هوا به پرده آشت که برون بیرهن آمدی بر میدی آن همه از صمد ملک به برهن آمدی مگر آنکه پیش خیال خود خیال آمدن آمدی بجودت همین شزه باز شد که بغیرت از وطن آمدی عدم آگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی که چو تار سبوز یک زبان لطواف صد دهن آمدی که تو در زیاکده فنا پی یکد و گر کن آمدی که چو شمع در بر آئین ز چه بهر سو فتن آمدی من اگر بجای تو دشمتم تو چنان بجای من آمدی چه بلاست و ذوق گر شدن که چو منج خود شکن آمدی</p>
<p>استاد یک ملک اگر از سر باغ برآ ناخن جع کن ز منسگر که از کم حیا بیت دانه نقصان است ز بهر حیدر منیر است اینجا شماره سده و شصت و پودانه و بس یک سشن جابجا بدوخته سر پایش داغ و سر پای شیخ به گفت ای خرم اندوز داغ که فرش سده صد رنگ شمع گون نظر ناگهی عرض نقل ست دمی و باست بر بال پروانه ها</p>	<p>ای شراری گرفته دهن سنگ یک قدم نیز با چراغ برآ ز اندیشه ات عشقی دارد لویه ات الفت گریا نیست حکایت که بیگشت بقیاب گردش ز خود هم چراغانی اندوخته چو طاف صد رنگ پروانه برین شعله تاج سوزی داغ ز سر گوشه گل کرده باغ و گر نفس ناگهی حریف چگست و نه ز محفل گرفته شرار سبک</p>	<p>تو بهار عالم دیگر ز کجا باین چین آمدی چه هوا به پرده آشت که برون بیرهن آمدی بر میدی آن همه از صمد ملک به برهن آمدی مگر آنکه پیش خیال خود خیال آمدن آمدی بجودت همین شزه باز شد که بغیرت از وطن آمدی عدم آگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی که چو تار سبوز یک زبان لطواف صد دهن آمدی که تو در زیاکده فنا پی یکد و گر کن آمدی که چو شمع در بر آئین ز چه بهر سو فتن آمدی من اگر بجای تو دشمتم تو چنان بجای من آمدی چه بلاست و ذوق گر شدن که چو منج خود شکن آمدی</p>

<p>که پروانه را کار با جمع نیست و و حال کم بچشم ترش سوختند بویرانه گرد عا حاصل ست بیدیر میان دل زکات داد</p>	<p>برون ریخت از پرده شسته شرار بهر جا چو اسفنج برافروختند کند فرق ویرانه از انجمن</p>	<p>پرافشاند پروانه بقرار سراسر خزانده شمع نیست محالست بی طاقت سوختن که از ذوق آتش محفلست</p>
<p>سراپاشش یک شسته زنا بود در انجا تبسم سبب انقباض نگه جو خنجر خنجر قاتلش بلفش گرد ز شانه بیدارفت شکستن در اعضا می این شکر بپایش جیدین سالی دور داشت طواف شعله در خانه ویر سار از ان شمع هم ذوق پروا کی بر آتش سراپا سینه او آتش حیا گفت ای در وفا تبسم عرق سینه خلعت شعله را بید بهر سو جهان سایه در کار بود خبر آتش بهر شش جهت سایه خیان در غم سایه بیتاب شد بپاس ادب ایینه عاشق اند جد کارست تو نیست معذور آن یک از غبار کرده سوال غیر آوار گه آفت نیست</p>	<p>ز بس نا توان و گرفتار بود ازین شست خاشاک و اسوختن او مالک تسلیم مایل لبش زاد راق دل بسته ناله چید و گر خدنی زود بد با نش چک ادب دور باش مو او در شش شی گرد آن برق عاشق گرد چو پروانه بال بهم می زدند بر قفس آمد و برق کجوا شد ولی ز انحراف ادب خوف داشت نظر کرد خود را بران سایه وید بر وجهتن از سایه انداز کرد چو پیش نمود از زمین تا بهر شتر چو خاشاک در شعله قناره جوش کسانیکه در عاشقی صادق اند ای که در آستین یار مجبور همه کارت باختیار بود می پری بر مهر او بالست نیست گفت باید ز باد پرسیدن حیرت ایجاد آه نیم شیشه هم تو بخشی دلی که سارست این</p>	<p>شکن بر وز زلف رخ زاده از ان آتشین چهره افروختن در خیال سحر خیز چاک حکم به چشمش اگر شوخی سر دید شد این نا توان آه و بر بافت آن قرب شوق گرفتار شش همان نسبت سایه و نور داشت مغان گرد آتش دم سپردند برسم مغان کرد و دیوانگی جلو خسته در سایه اشک داشت بدین تا کجا بس گذاری قدم سپند می شد و بخود می ساز کرد که بر مرکب شعله پر کار بود ز بس انفعال آتش بر فروخت که آن شعله بر آتشش آب شد</p>
<p>مناجات دل کما تافس فرو شد بینوایی که وضع ناز ست این</p>	<p>حکایت</p>	<p>اشعار گر بایست تو نبض کار بود کای تمیش نفس پر نشانال مقصودت چیست زین خرمین ای زبان سخن مغفرت طلبی ساز کو تا ز ناله جوشد کس</p>

هم تو دل پیش کنی ایجاد اشک آرمی که درش مانم با عدم مانجان شیا لایتم دور کردیم ظلم ما بر ماست جهل با غیر ازین اثر چیست اضطرارش منوخت سر بود خوش را گردن بر کمر سپرم در بدل رو کینم در گشت هر چی بی درسه و گردایم سکه از فلک برده ره بملک تا چراغ در تور روشن نیست سر به بخش تا توئی بینم در کوچه قناده ایم بچاه بچاه و خال ما را بر دار	تا بنا لیم در نور سر یا و نه سر شکیست در میان و نه در گردن گمانه محالایتم طبع عاقل بودیم غیر آیمخت از تو غافل شدن در چیست سایه را خود نبود چاه سایه این شارف ده بر کمریم بنا جابت بودیم نایدرست در تو ایم و تو نظر داریم گر ازین سو گریخته آن سو ما و من هیچکس معین نیست نظر کن عطار عالم نور بهم به فضلت شکسته ایم نگاه	در و بخشی که مرهم اندیشیم کار و انما سے فضل دارد غیر در بارگاه عدل خطاست فهم ما خاک بر سر ما نیست قطره از بحر انگشت جدا دوری مهر کردانه سایه گر بگردن بودیم در دست هم تو نیاورے در گنجاست سکه از خاک تاخت سو فلک سو گزید و کجا رود سو تو پیش ازین کافت دلی نیم که جانت چاه ما به کور گر طبع کرم نباشد بار
---	--	---

ملکت شیراز و اجزای حواس لب از طرف لبستن است
و آشوب نغمه جمیت دامن تفریق گشتن غنچه یا در فصل خموشی بهار خیال اند و به کلام لب گشتن
پیشانی تمثال موج تا خموشی دارد از بحر جد است چون زبان بکام در دید عین دریا تو جبهه سخن با غیر
و محاط خموشی از نیاست که خاموشان وحدت آئینه اند و زبان و اوراق کثرت اندیش پریشانی
سخن بعلت توجه بطور است و جمیت خموشی با التفات باطن بے تصور **عزل**

در تکلم از غرامت هیچکس سود نیست راحت ما بودی که مردم به بخش میدهند گزاران از شومخه اظهار دوز و نفس پاس ناموس سخن در نیز بانی روشن است قطره با از ضبط موج آئینه دار گوهرند گفتگو کسر دلیل هرزه تازیانه ای است نگفت هر تجربه کار این امتحان کرده شعور متفق اند که سخن به موقع خموشیست و خاموشیست	جنبش لب یک قلم خرد است بر سر سود نیست بے تکلف بے سخن غیر از لب نشا و نیست صافی آئینه مطلب لب را ندوده نیست هیچ مصدوفی درین صورت نفس فرسوده نیست تا نشو در روشن که سس خاشه بیوده نیست تا محسوس زبانه دار و کاروان آسوده نیست
--	--


بے محل هرزه منتهی شمس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید گفتن
که بے صرفی سخن یاده خرجهای مایه شعورست و تشبیح آب گوهر جوهر بدیش در تلفگاه قنوجیب
عصمت خوشی در دین خطانیت که هزار عرق انفال یک بنجیه علاج سنے توان کرد و برهنه زن
لخته مایل و بالی که با صد هزار لب گردین صفحه بشیر از نهفتیوان آورد کفارت این عصیان
خبران نیست که هر چند بهال خود دستم اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و بخاریکه دامن جمعیت
خود خمر کشیده گل لغتی در راه مخاطب انباشی یعنی در صورتیکه صفر بے آئی بر اعتبار کم ابعاض عثمان
بیقرائی در حالتی که بر خود سنے نگاهی بر بیتی یا یگان مدد فرمائی که آواز جرس با دلیل سر سرنی نباشد
کلفت سدر اع است و دو دیند سنے تا بر مرغ گزند سنے نخوشد آشوب و مانع قطع

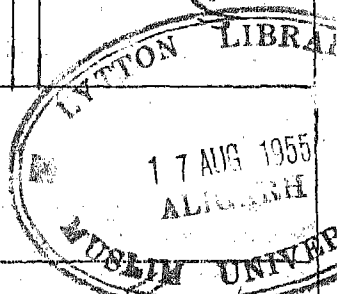
بعضیایک فواید حصول خاصیت فسر و گیت چو آینه خوشتر است و میکه رابط سخن صرف تراز خفا که هر چه شیده یا قوت خواند و جز ز گفتگو اگر افسانه مدام است	نهار باش حدیثی که میخورد و گوشت نهار کل زاب هرزه گوشت زلفین زسم کشودن لب عیب فطرت است چو صبح از نفس بے صدا غنیمت است نفس نه پرده غفلت است با دوزخ	ز چشمه که نخوشد علاج شیده بے تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش نواهی انجمن حفظ آبرو نیست که از آوازه کس نباشد و مشوش کنون مبارز ادب مجانب نور است سخن
---	---	---

که مدعای بیان وصف خاموشی است
غرض هر جا تخنیت بے معنی افاده مباد و هر جا خاموشی است
انفال گفتگو بسینا و

رباعیات

<p>نکته نیست از آن گلی بجا و علمت خلوت و خل ناتوان زنده زبان می زاد و نکره کسب کجا</p>	<p>این بیت تو فصل فرج جان نقد بیدل ما را تو نمودی خوشتر از شادی این قیاس سنگ و گودار و درون</p>	<p>و ک این غنیمت شادمانی یک کسب بهر چه در دهان تو می درین بیان پیاوندان</p>
--	---	---

<p>ولہ</p> <p>اسے لاف کلمات زبان مفت</p> <p>پروردگار و کاروان غفا</p> <p>تم کے خواجہ زدن بابین کیمونس</p> <p>باسے کہ اندازہ کشی ان غفا</p>	<p>ولہ</p> <p>اسے آئینہ قدرت و ذات کینا</p> <p>آن عوہر بجا و صفات اس</p> <p>درغیب جست و شہادت او</p> <p>انہی کے منور خواجہ پروردگار</p>	<p>ولہ</p> <p>اسے دانہ از این نوح اندیشہ برآ</p> <p>بیختہ ز ظلم الفت و رشید برآ</p> <p>انتر کے لفظ بستی سپند</p> <p>نیشہ بستی پر کب بادہ از رشید برآ</p>
<p>ولہ</p>		
<p>ہاتم و خشک و تر شود است اینجا</p> <p>پشم از قرہ ہوے سر شود است اینجا</p>	<p>بیل بہر تر شود است اینجا</p> <p>زان پیش کر کس نظر شود است اینجا</p>	
		



بسم الله
ن ۳

19150777

FOURTEEN DAYS

				1A 91
--	--	--	--	-------

بسم الله الرحمن الرحيم

1A91 1915044

خاتمه شد

[illegible]